

الکینینیدین مع [شیمی]: ماده‌ای قلبانی به فرمول $C_{20}H_{22}N_2O_2$ که در پوست درخت گنه گنه یافت می‌شود، کی‌نیدین (المو). Quinidine (E)

الکینین مع: کینین، گنه گنه (المو). Quinine (E)

الکُیُوح ج: ۱. کینج. ۲. کاج.

الکُیُورِیُوم مع: عنصری فلزی سه ظرفیتی دارای خاصیت رادیوآکتیو (المو). Curium (E)

الکُیُوی مع: ۱. پرندۀ کی‌وی (مرغی استرالیایی). ۲. درخت و میوه کیوی. Kiwi (E)

الکُوی: ۱. مص کوی. ۲. داغ کردن پوست بدن، داغ نهادن بر ستور.

الکُیاد: مگّار، بسیار حيله گر و کیدکننده.

الکُیال: آن که کارش کیل کردن و پیمانۀ داری باشد، قباندار.

کُیَت تَکْیِیَتاً (ک ی ت) ۱. الوعاء: ظرف را پُر کرد. ۲. - الجهاز: کالا را آماده و مهیا ساخت.

الکُیة: ۱. مصدر مژه از کوی، یک بار داغ نهادن. ۲. جای داغ نهادن و نشان بر بدن.

الکُیتر: اسبی که در هنگام دویدن دم خود را بلند کند، اسب افراشته دم.

کُیَس تَکْیِیَساً (ک ی س) ۱. او را زیرک ساخت. ۲. - الشیء: آن چیز را در کیسه نهاد.

الکُیَس: ۱. زیرک، باکیاست. ۲. باهوش. ۳. خوش فهم. ۴. خوش دست و ماهر در کار. ج: اکیاس و کینسی. مؤ: کُیَسَة. ج مو: کیاس.

الکُیَس: ۱. مصغر کینس. ۲. [تشریح]: کیست، محفظه یا کیسه‌ای خرد انباشته از آب یا چرک و چربی در بدن (المو). Cyst, Saccule (E)

کُیَف تَکْیِیَفاً (ک ی ف) ۱. آن را برید و قطعه قطعه کرد. ۲. - ه: برای آن کیفیت و چگونگی خاصی قرار داد، آن را به شکلی خاص درآورد. ۳. - الهواة: هوا را تغییر داد و مطبوع ساخت. ۴. - ه: به او گفت: «کیف حالک، حالت چطور است؟»

کُیَل تَکْیِیَلُ (ک ی ل) ۱. القمخ و غیره: گندم و جز آن

اخگری که از آتش زنه برجهد و بپراکند. ج: اکیال.

الکُیَلَة: ۱. مصدر مژه از کال. ۲. پیمانۀ اندازه گیری، کیل. ج: کیلات.

الکُیَلَة: ۱. اسم است از کال. ۲. مصدر نوع از کال «آته لَحَسَنٌ به»: او خوش پیماست، خوب پیمانۀ می‌کند.

الکُیَلُوس مع: مایع و شیرهای که معده ترشح می‌کند.

الکُیَلُوسِیکَل مع: واحد امواج رادیویی، کیلوسیکل یا کیلوهرتز (المو). Kilocycle, Kilohertz (E)

الکُیَلُوغرام یو مع: کیلوگرم، هزار گرم.

الکُیَلُولِتر مع: کیلولیتر، هزار لیتر (المو). Kiloliter (E)

الکُیَلُولِتر یو مع: کیلومتر، هزار متر.

الکُیَلُواط مع: کیلووات، هزار وات.

الکُیَلِی: ۱. منسوب به کُیل. ۲. [فقه]: آنچه براساس کیل و پیمانۀ اندازه گیری و قیمت گذاری شود، پیمانۀ ای.

الکُیَمَاوی: ۱. منسوب به کیمیا، شیمیایی. ۲. دانشمند علم شیمی، شیمیدان.

الکُیَمُوح: هر چیز شرف و بلند. ۲. خاک.

الکُیَمُوس یو مع: غذای هضم شده در معده پیش از ورود به روده‌ها، کیموس.

الکُیَمِیاء یو مع: ۱. حیلۀ، چاره، زیرکی و نزد قدما علم تبدیل بعضی فلزات کم بها به فلزات گرانبها، مثلاً مس به طلا، کیمیاگری. ۲. علم شیمی.

الکُیَمِیائی: ۱. منسوب به کیمیا، کیمیاگر. ۲. شیمیدان، مهندس شیمی. ۳. «تفاعلٌ به»: واکنش شیمیایی.

الکُیَینا مع: ۱. درخت گنه گنه. Cinchona (S). ۲. داروی تب بر گنه گنه.

الکُیَینَة: ۱. کفالت، عهدۀ داری. ۲. میوه درخت سدر، کُنار.

الکُیَینَة: ۱. سختی خواری و مذلت. ۲. حالت «سوء» سوء: حالت بد.

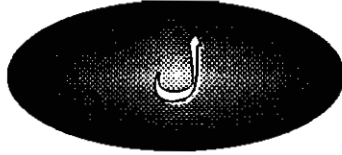
الکُیَیُونَة: ۱. مص کان. ۲. وجود، هستی، بودن.



الکینا

را پیمانہ کرد و سنجید. ۲. الرجل: آن مرد ترسو بود،
یا ترسو شد.
الكَيُول: براده و پوسته‌ای که از آتش زنه و چخماق
پراکنده شود. کَيُول (معنی ۱).
الكَيِيَّة: شخص بیچاره که دستش از هر کس و هر کاری

کوتاه باشد، بی تدبیر.
الكَيُول: ۱. براده و پوسته‌ای که از آتش زنه و چخماق
پراکنده شود. ۲. کَيُول. ۳. زمین بلند. ۴. آخرین صف
لشکر در جنگ. ۴. ترسو، بددل.



لام در مستغاث له برای تفاوت دادن آن با مستغاث به مکسور می‌آید «یا لزیب لعمرو»: ای زید عمرو را دریاب! «و أنزلنا إليك الذکر لستبین للناس» (قرآن مجید ۴۴/۱۶): و قرآن را بر تو فرو فرستادیم تا برای مردم روشن سازی. در اینجا فعل پس از «ل» به تقدیر «أن» نصب می‌گیرد و این «أن» وقتی که «ل» : به لاء نافیه مقرون گردد آشکار می‌شود «لینلا (= لِأَنَّ لَا) یکون للناس علیکم حجة» (قرآن مجید، ۱۵۰/۲): برای این که مردم را بر شما حجتی نباشد. ۶. تأکید نفی است، و در این صورت لفظاً بر سر فعلی درمی‌آید که مسبوق به «ما کان» یا «لم یکن» و خبر از کان باشد. «ما کان الله لیطالعکم علی الغیب» (قرآن مجید، ۱۷۹/۳): خدا شما را بر غیب آگاه نمی‌سازد. این لام را به سبب ملازمت با جحد و نفی لام جحد نامیده‌اند. ۷. به معنی ای: تا «بأن ربک أو حی لها» (قرآن مجید، ۵/۹۲): تا اینکه پروردگارت به وی وحی کرد. ۸. به معنی علی: بر. در استعلائی حقیقی و مجازی مانند «یخروون لیلذقان» (قرآن مجید، ۱۰۶/۱۷ و ۱۰۷) بر روی چانه‌ها بر زمین فرو افتادند. یا «وإن أسأتم قلها» (قرآن مجید، ۷/۱۷): و اگر بد کردید پس بر نفس خود کردید. ۹. به معنی فی: در «و نضغ الموازین القسط لیوم القیامة» (قرآن مجید، ۴۷/۲۱): و ترازوهای عدل را در روز قیامت می‌نهمیم.

ل : لام، بیست و سومین حرف هجای عربی شمسی و مؤنث. در حساب جمل برابر ۳۰ است. منسوب به آن لایمی و انواع آن چنین است:

اولاً: لام مجزده که یا عامل جز است یا عامل جزم و یا حرف غیر عامل.

یکم: عامل جز است و با هر اسم ظاهری مکسور می‌آید جز با مستغاثی که بلافاصله پس از «یا» آمده باشد که در آن صورت مفتوح است مانند «یا لزیب»: ای زید دریاب! همچنین با هر ضمیری مفتوح است مانند «لک و له و لنا و لهم»: جز با ضمیر یاء متکلم که در این صورت مکسور می‌شود «لی».

لام جز به معانی زیر می‌آید. ۱. استحقاق که در این صورت میان اسم معنی و ذات قرار می‌گیرد «الحمد لله والعزة له» سپاس و بزرگواری خداست. ۲. اختصاص «الجنة للمؤمنین و جهنم لیکافرین»: بهشت از آن مؤمنان و دوزخ از آن کافران است. ۳. مالکیت «له ما فی السموات و ما فی الارض» (قرآن مجید): آنچه در آسمانها و در زمین است مال اوست، ملک اوست. ۴. تملیک «جعل لکم من أنفسکم أزواجاً» (قرآن مجید): برای شما از خودتان جفت‌هایی قرار داد. ۵. تعلیل و بیان سبب و علت «لایلاف قریش» (قرآن مجید): برای الفت بخشیدن به قریش.

و آن را به تقدیر (أَنْ) نصب می‌دهد. ۱۶. به معنی به «هذا الكتاب يفلان»: این کتاب به قلم فلانی است، نوشته فلانی است.

دوم: عامل جزم است که در این صورت برای طلب می‌آید و مکسور است و پس از «فاء یا واو» به صورت ساکن می‌آید «فَلَيْسَتْ جَبُولِي وَلَيْؤْمِنُوَابِي» (قرآن مجید، ۱۸۶/۲) پس باید پاسخ دهند مرا و باید که به من ایمان آورند. و گاه پس از «ثَمَّ» نیز ساکن می‌شود «ثَمَّ لَيْقُضُوا» (قرآن مجید، ۲۹/۲۲): پس باید بزدايند.

سوم: لام غیر عامل که در این صورت همیشه مفتوح است و به هفت صورت زیر می‌آید:

۱. لام ابتداء که دو فایده دارد: نخست: تأکید مضمون جمله و تخصیص مضارع به زمان حال که در دو جا وارد می‌شود: الف: مبتدا «لَأَنْتُمْ أَشَدُّ زَهْبَةً» (قرآن مجید، ۱۲/۵۹): همانا شما از لحاظ ترس سخت‌ترید. ب. خبر إنَّ که در این صورت بر سر سه چیز درمی‌آید: یکم. اسم «إِنَّ رَبِّي لَسَمِيعُ الدُّعَاءِ» (قرآن مجید، ۳۹/۹۴) که پروردگار من البته شنونده دعاست. دوم: فعل مضارع به سبب شباهتش به اسم «إِنَّ رَبِّكَ لَيَحْكُمُ بَيْنَهُمْ» (قرآن مجید، ۱۲۴/۱۶): همانا پروردگارت میان آنان حکم می‌کند (که یحکم قابل تعبیر به حاکم و داور است). سوم: ظرف «إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ» (قرآن مجید، ۴/۶۸): همانا تو بر خُلق و خویی بزرگ هستی.

۲. لام زائد است و بر سر خبر می‌آید «أَمْ الْخَلِيسَ لَعَجُوزٌ شَهْرِيَّةٌ»: ام حلیس پیرزالی است کلانسال. و نیز بر خبر «أَنْ» مانند قراعت سعید بن جبیر «إِلَّا أَنَّهُمْ * لَيَأْكُلُونَ الطَّعَامَ» (قرآن مجید، ۲۰/۲۵) مگر اینکه آنان غذا می‌خورند. و نیز بر خبر لکن «وَلَكِنِّي مِنَ خَبِيرَاتٍ لَعَمِيْرَةٍ»: ولی من از برکت عشق وی سرور و سالارم. و نیز بر خبر ما زال

«و ما زلت من لیلی لدن ان عرفتها

لكالهائم المَقصی بکل مراد»

* به موجب دیگر قراآت «لَهُمْ» آمده است (مؤلف).

۱۰. به معنی عن: از، درباره. «وَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا لَلَّذِينَ آمَنُوا لَوْ كَانَ خَيْرًا مَا سَبَقُونَا إِلَيْهِ» (قرآن مجید، ۱۱/۴۶) و کافران از احوال مؤمنان (یا درباره مؤمنان) گفتند که اگر خیری می‌بود آنان به سوی آن خیر بر ما پیشی نمی‌گرفتند. ۱۱. صیرورة و گردیدن «فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَخَزَنًا» (قرآن مجید، ۸/۲۸): و آل فرعون او را برگرفتند تا برای آنان دشمن و مایه اندوهی گردد. در این صورت لام عاقبت یا لام مأل نامیده می‌شود. ۱۲. لام قسم و تعجب با هم که در این صورت اختصاص به نام خدای تعالی دارد «وَلِلَّهِ يَبْقَى عِزِّي الْأَيَّامُ ذُو جِدِّي»: تو را به خدا آیا شخص تکرر در روزگار باقی می‌ماند؟ ۱۳. تعجب بدون قسم که در این صورت برای ندا بکار می‌رود «فَلِلَّهِ هَذَا الدَّهْرُ كَيْفَ تَرَدَّدَا»: ای خدا این روزگار چگونه گذشت! ۱۴. تعدیه «مَا أَحَبَّ زَيْدٌ لِأَخِيهِ»: زید برادرش را دوست نداشت.

۱۵. تأکید، در این صورت لامی است زائد که به اشکال زیر بکار می‌رود الف. لام معترضه میان فعل متعدی و مفعول آن «قَرِيبٌ لِيَزِيدُ»: به زید نزدیک شدم. این مورد نادر و غیر فصیح است. ب. لام مقحمة، که لامی است معترضه بین مضاف و مضاف إليه «هَذَا غُلَامٌ لَكَ»: این پسری است از آن تو (یعنی این پسر توست). ج. لام تقویت، لامی است زاید که برای تقویت عاملی به کار می‌رود که یا به سبب مؤخر واقع شدنش در جمله تضعیف شده است «هُدًى وَ زَحْمَةً لِّلَّذِينَ هُمْ لِزَهَبِهِمْ يَزْهَبُونَ» (قرآن مجید، ۱۵۴/۷) هدایت و رحمتی است برای کسانی که از پروردگارشان می‌ترسند. و یا در عمل فرعی است مانند «مَصَدِّقًا لِّمَا مَعَهُمْ» (قرآن مجید، ۴۱/۲): باوردارنده مر آنچه را که با آنان است. ده. لامی زائد است پس از فعل از مصدر «ارادة» «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ» (قرآن مجید، ۳۲/۳۳): برآستی خدا می‌خواهد که پلیدی را از شما ببرد. و نیز پس از فعل از مصدر «أمر» «وَأَمْرٌ لِأَعْدِلَ بَيْنَكُمُ» (قرآن مجید، ۱۵/۴۲) و فرمان یافتن تا میان شما داوری عادلانه کنم. که در این صورت بر سر فعل مضارع می‌آید



و همواره از آن دم که لیلی را شناخته‌ام چونان دلداده‌ای هستم که از هر مراد و آرزوی دیگر به دور است. و نیز بر مفعول دوم فعل «آزی» «آراک نشایمی»: ترا می‌بینم که دشنام‌دهنده منی.

۳. لام جواب که خود بر سه گونه است: الف. لام جواب «لَوْهُ» «لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا» (قرآن مجید، ۲۲/۲۱) اگر در میان آنان خدایانی جز خدای یکتا میبود همانا تباه می‌شدند. ب. لام جواب «لَوْلَا» «و لَوْلَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ» (قرآن مجید، ۲۵/۱۲) و اگر خدا برخی از مردم (ستمکار) را به وسیله برخی (ستم‌دیده) نمی‌راند همانا زمین تباه می‌شد. ج. لام جواب قسم «تَاللَّهِ لَقَدْ أَتَرَكْتُ اللَّهَ عَلَيْنَا» (قرآن مجید، ۹۱/۱۲): به خدا سوگند که خداوند تو را بر ما برگزید و برتری بخشید.

۴. لام داخل بر ادات شرط برای بیان اینکه جواب پس از آن بنا بر قسم ماقبل خود مبنی است نه بنا بر شرطیت. به این لام «لام موطنه» نیز گویند زیرا جواب را برای قسم تمهید می‌کند «لَئِنْ أَخْرَجُوا لَا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ» (قرآن مجید، ۱۲/۵۹): اگر (یهود مدینه) بیرون رانده شوند (منافقان) با آنان بیرون نخواهند رفت. ۵. لام تعریف در «ال» مانند: الزَّجَلُ وَالْمَرْأَةُ. ۶. لام لاحق به اسماء اشاره که بر دوری یا تأکید اسم اشاره دلالت دارد مانند «تِلْكَ» و اصل آن است که ساکن باشد و گاه به سبب التقاء ساکنین مکسور می‌شود مانند «ذَلِك». ۷. لام تعجب غیر جازه مانند: «لَطَّرَفَ زَيْدٌ»: زید چه زیرک است!

الِئَالَةُ* (لآلة): مرواریدفروشی.

* در بعضی فرهنگهای عربی و فارسی به حرف «لام» آغازین اسمهای عربی که الف و لام تعریف نیز دارند به خطا علامت تشدید زاید می‌گذارند، مثلاً «الِئَالَةُ» یا «اللائم» و یا «اللباب» در حالی که علامت تشدید مخصوص هنگامی است که یکی از دو حرف همجنس متوالی حذف شود و به جای آن تشدید گذاشته شود ولی در حال ظهور هر دو حرف، تشدید ضرورتی ندارد و زاید است (مؤلف).

الِنَّالِي (لآلی) ج: لَوء لَوء.

الِنَّاءُ و الِنَّالُ: لؤلؤفروش، مرواریدفروش.

الِنَّم تَلْنِيمًا (ل ۱ م) ۱. ه: او را به لثامت و پستی نسبت داد. ۲. ه: آن را اصلاح و جمع‌آوری کرد.

الِنِّي تَلْنِيَّةً (ل ۱ ی) فی الحَاجَةِ: در برآوردن آن نیاز تأخیر و کندی کرد.

الِنِّام ج: لِنِيم.

الِنِّوَام (لَام): ۱. حاجت، نیاز. ۲. ریش س: پَرِ راست کرده و منظم سوار تیر.

الِنُّوب ج: لَانِب.

الِنُّوت لَأَطًا ۱. ه: به او دستور داد و بر آن اصرار ورزید.

۲. ه: بهم: او را اندوهگین کرد. ۳. ه: بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۴. ه: از او درخواست کرد و در آن پافشاری نمود. ۵. ه: علیه: بر او سخت و دشوار شد. ۶. ه: بسهم: به او تیر زد. ۷. ه: او را با چشم تعقیب کرد تا از نظر پنهان شد. ۸. ه: فی مروره: شتابان گریخت و به چیزی توجه نکرد.

الِنُّوت لَأَطًا ۱. ه: او را غمگین کرد و از خود راند. ۲. ه: فی التَّقاضي: از او سخت درخواست کرد. ۳. ه: در برابر او ایستادگی کرد.

الِنُّوت لَأَفًا ۱. ه: النجم أو البرق: ستاره یا آذرخش درخشید. ۲. ه: ت النار: آتش برافروخته شد. ۳. ه: الدمع: اشک را چون مروارید غلطان بر گونه‌ها روان ساخت. ۴. ه: ت المرأة بعينها: آن زن چشم خود را نیک گشود و تیز نگریست. ۵. ه: الثور بنيه: گاو دم خود را جنباند. ۶. ه: ت النساء حات: زنان نوحه‌گر دستهای خود را بر هم کوفتند. ۷. ه: الصبي: با آن کودک بازی کرد.

الِنُّولاء: ۱. نور چراغ. ۲. شادمانی کامل. ۳. مرواریدفروش.

الِنُّولوء: مروارید. واحد آن لَوْلُوءَة: یک دانه مروارید است. ج: لآلی.

الِنُّولُوَان: هرچه به رنگ مروارید است، مرواریدرنگ.

و همواره از آن دم که لیلی را شناخته‌ام چونان دلداده‌ای هستم که از هر مراد و آرزوی دیگر به دور است. و نیز بر مفعول دوم فعل «آزی» «آراک نشایمی»: ترا می‌بینم که دشنام‌دهنده منی.

۳. لام جواب که خود بر سه گونه است: الف. لام جواب «لَوْهُ» «لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا» (قرآن مجید، ۲۲/۲۱) اگر در میان آنان خدایانی جز خدای یکتا میبود همانا تباه می‌شدند. ب. لام جواب «لَوْلَا» «و لَوْلَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ» (قرآن مجید، ۲۵/۱۲) و اگر خدا برخی از مردم (ستمکار) را به وسیله برخی (ستم‌دیده) نمی‌راند همانا زمین تباه می‌شد. ج. لام جواب قسم «تَاللَّهِ لَقَدْ أَتَرَكْتُ اللَّهَ عَلَيْنَا» (قرآن مجید، ۹۱/۱۲): به خدا سوگند که خداوند تو را بر ما برگزید و برتری بخشید.

۴. لام داخل بر ادات شرط برای بیان اینکه جواب پس از آن بنا بر قسم ماقبل خود مبنی است نه بنا بر شرطیت. به این لام «لام موطنه» نیز گویند زیرا جواب را برای قسم تمهید می‌کند «لَئِنْ أَخْرَجُوا لَا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ» (قرآن مجید، ۱۲/۵۹): اگر (یهود مدینه) بیرون رانده شوند (منافقان) با آنان بیرون نخواهند رفت. ۵. لام تعریف در «ال» مانند: الزَّجَلُ وَالْمَرْأَةُ. ۶. لام لاحق به اسماء اشاره که بر دوری یا تأکید اسم اشاره دلالت دارد مانند «تِلْكَ» و اصل آن است که ساکن باشد و گاه به سبب التقاء ساکنین مکسور می‌شود مانند «ذَلِك». ۷. لام تعجب غیر جازه مانند: «لَطَّرَفَ زَيْدٌ»: زید چه زیرک است!

الِئَالَةُ* (لآلة): مرواریدفروشی.

* در بعضی فرهنگهای عربی و فارسی به حرف «لام» آغازین اسمهای عربی که الف و لام تعریف نیز دارند به خطا علامت تشدید زاید می‌گذارند، مثلاً «الِئَالَةُ» یا «اللائم» و یا «اللباب» در حالی که علامت تشدید مخصوص هنگامی است که یکی از دو حرف همجنس متوالی حذف شود و به جای آن تشدید گذاشته شود ولی در حال ظهور هر دو حرف، تشدید ضرورتی ندارد و زاید است (مؤلف).



اللؤلؤة

اللؤلؤة: سختی، محنت.

اللؤلؤوب ج: لایب.

اللؤلؤوس: آن که شیرینی بسیار دوست دارد و می خورد. - لایس.

اللؤلؤوهة: درخشندگی سراب - لوه.

لأی - لأیاً (ل ع ی): ۱. درنگ کرد، دیر کرد، گندی نمود. ۲. بازداشت شد، بازماند.

اللأی (الآ): ۱. سختی زندگی و معیشت. ۲. گاو وحشی. مؤ: لآة. ۳. سپر. ج: ألآ.

اللأی (لثی): ۱. مص لأی. ۲. سختی. ۳. فَعَلَهُ بعد لأی: آن را پس از تأخیر و درنگ انجام داد. ۴. لأیاً عرفت: دیر شناختی.

اللئیم: پست، خسیس، فرومایه. ج: لئام و لؤماء.

لا: یکم. حرف نفی که پنج وجه دارد.

أولاً: لآ نفی جنس: «لا عصفور علی الشجرة»: اصلاً هیچ گنجشکی روی درخت نیست. خبر این «لا» مرفوع است و اسم آن اگر مفرد باشد مبنی بر نصب است و اگر مضاف یا شبه مضاف باشد منصوب. لآ نفی جنس تمام جنس اسم را نفی می کند نه بعض یا جزئی از آن را «لا إله إلا الله»: هرگز هیچ خدایی جز خدای تعالی وجود ندارد. ثانیاً: از اخوات لئیس است یعنی اسم را

مرفوع و خبر را منصوب می سازد «لا عصفور مَفْرُوداً»: یک گنجشک که بخواند نیست. این «لا» یکی را نفی می کند نه تمام جنس گنجشک را زیرا ممکن است گنجشک غیر خواننده ای هم وجود داشته باشد. ثالثاً:

«لا» عاطفه «جاء سمیر لا عصام»: سمیر آمد نه عصام. رابعاً: لآ جواب در برابر نَعَم که آری است «أجاءک زیداً»: آیا زید نزدت آمد؟ «لا»: نه، نیامد. خامساً: حرف

نفی است که بر سر مضارع درمی آید و عمل نمی کند. «لا ینجح إلا المجهتة»: کامیاب نمی شود مگر کوشنده.

دوم: «لا» ناهیه که برای منع است و بر سر مضارع می آید و آن را جزم می هد «لا تقُلْ أصلی و فِصلی أبداً»:

هرگز نگو اصل و نسب من چنین و چنان بوده است. سوم: «لا» زائد که برای تأکید معنی است و حذف آن

اللؤلؤة: ۱. واحد لؤلؤ، یک دانه مروارید. ۲. گاو وحشی.

اللؤلؤوی و اللؤلؤی: ۱. منسوب به لؤلؤ، مرواریدی. ۲. مرواریدرنگ، به رنگ مروارید.

اللؤلؤویة و اللؤلؤیة: گُل مینا، گُل گاوچشم. گُل مارگریب (المو).

لَأَم - لَأَمًا ۱. ه: او را به پستی نسبت داد و فرومایه شمرد. ۲. ه: آن را اصلاح کرد و نیکو و ملایم و مناسب ساخت. ۳. ه: السهم: بر تیر پره های سوفار

یکدست و هماهنگ بست. ۴. ه: الجرح أو الصدغ: زخم یا شکاف را به هم آورد و بست تا التیام یافت و خوب شد.

اللأم ۱. ج: لَأَمَة. ۲. مص لَأَم. ۳. شخص، کالبد. ۴. سخت از هر چیز. ۵. سهم س: تیری که پره های سوفار

یکدست و منظم داشته باشد. ۶. شیء س: چیز فراهم آمده و به هم پیوسته.

اللئیم: ۱. همانند. ۲. مثل. ۳. شمشیر. ۴. عسل. ۵. صلح و سازگاری میان مردم، هماهنگی، سازش، تلائم.

ج: ألأم و لئام.

لؤم (لئم) س: لؤمًا و ملامة و لاممة: خسیس شد، بخیل و تنگ نظر شد.

اللؤم ج: لؤمة (برخلاف قیاس) ه: لؤم.

اللؤماء ج: لئیم.

اللؤمان: مرد پست و فرومایه، لئیم. این کلمه در مورد ندا بکار می رود چنان که گویند «یا لؤمان»: ای ناکس.

اللؤمان: طبعاً فرومایه و پست، لئیم. این کلمه نیز در ندا بکار می رود چنان که گویند «یا لؤمان»: ای فرومایه ه: لؤمان.

اللؤمة: زره، زرهی مرکب از صفحات فولادین لولادار. ج: لؤم و لؤم (جمع اخیر برخلاف قیاس است).

اللؤمة: ۱. مجموعه افزارهای برزگر، آلات کشاورزی. ۲. آنچه از کالای خانه که به سبب خوبی و ارزندگی

بسیار کمتر مورد استفاده روزمره قرار گیرد. ۳. آن که کارهای دیگری را تقلید کند.



اللؤمة

اللا أُسْتِجْمِيَّة مع [چشم‌پزشکی]: آستیگماتیسم، نقصی در دید دقیق (المو).
اللابَةُ ۱ مؤنث لایط. ۲ استوانه، ستون.
اللابِع ۱. فاعل. ۲ «رَجُلٌ سَّ هَائِعٌ»: مرد ترسو و جَزَع و فَزَع‌کننده، بی‌تاب. ۳ «حَبٌّ سَّ»: عشق سوزان که عاشق را بیمار کند.
اللابِلُ «لَبْلٌ سَّ»: شب دراز و سخت و تاریک.
لَايَمٌ مَلَائِمَةٌ (ل ام) ۱. ه: آن را اصلاح و جمع و جور کرد. ۲. بین القوم: میان مردم را اصلاح کرد و سازش داد. ۳. ه الشیء: آن چیز به او ساخت، مناسب و ملایم طبعش بود.
اللابِیم: فاعل سرزنش‌کننده، نکوهنده، ملامتگر. ج: لَوَمٌ و لَوَامٌ و لَیْمٌ.
اللابِیمة: ۱ مؤنث لایم. ۲ سرزنش، نکوهش، ملامت. ج: لَوایمٌ.
اللاء و اللابی ج: اللابی (موصول).
اللا اِنْتِمَاء [اصطلاح سیاسی بین‌المللی]: عدم وابستگی به پیمانهای نظامی، عدم تعهد (المو).
لابٌ سَّ لَوَاباً و لَوَاباً و لَوَابَاناً (ل و ب) الرجل أو البعیر: مرد یا شتر تشنه شد و پیرامون آبی که دسترسی بدان دشوار بود چرخید.
اللاب ج: لابة.
اللابُورِی [چشم‌پزشکی]: آستیگماتیک، آن که نقصی در بینایی خود دارد، کج‌بین، کج‌نگر (المو).
اللابُورِیة [چشم‌پزشکی]: آستیگماتیسم، نقص در بینایی، کج‌بینی، کج‌نگری (المو).
اللابیة: مع ۱ زمین سخت و سنگلاخ و سنگ سوخته و سیاه آتشفشانی، بقایای گدازه‌ها Lava (E). ۲ شتران سیاه گرد هم آمده. ج: لاب و لابات.
اللابِث: ۱ فاعل درنگ‌کننده. ۲ سَّ فی المكان: مقیم، اقامت‌کننده در جایی، ماندگار.
لابِیحٌ مَلابِیحَةٌ و لِبَاحاً (ل ب خ) ه: با او زد و خورد کرد و او را زد، به او سیلی زد.
اللابِید: ۱ فاعل. ۲ شیر بیشه. ۳ «مَالٌ سَّ»: مال بسیار.

تأثیری در جمله ندارد «ما مَنَعَكَ أَنْ لا تَزورَنی»: چه چیز تو را بازداشت که به دیدنم نیایی؟ که می‌توان گفت «ما مَنَعَكَ أَنْ تَزورَنی؟»: چه چیز تو را بازداشت که به دیدنم بیایی؟
اللابِیب: ۱ فاعل. ۲ تشنه. ج: لَوُوبٌ و لَوِبٌ.
اللابِیث: ۱ فاعل لاث. ۲ شیر بیشه.
اللابِیث: ۱ فاعل. ۲ شیر بیشه. لئث. ۳ «نَباتٌ سَّ»: گیاه درهم پیچیده و انبوه.
لابِیح: ۱ پیداشونده، آشکار. ۲ درخشان. ج: لَوابِیحٌ.
اللابِیحة: ۱ مؤنث لایح، آشکار. ۲ ظاهر، نما، نمود، مظهر. ۳ برگی که در آن صورت‌حساب و نام و مقدار کالا نوشته می‌شود، صورت‌حساب، سیاهه حساب، لیست. ۴ (در اصطلاح دادگستری) پیشنهاد قانونی که یکی از دو طرف دعوا تقدیم می‌کند تا طرف دیگر در ظرف مدتی معین به آن پاسخ گوید، لایحه قانونی. ۵ «داخلیة فی بَریلمان»: اساسنامه داخلی مجلس شورای. ۶ «سَّ اِتِّهام»: ادعاینامه دادستان. ۷ «سَّ اُسعار»: صورت نرخها. ۸ «سَّ سَوداء»: لیست سیاه (اسامی افرادی که پاره‌ای محدودیتهای قانونی دارند). ۹ «سَّ الطَّعام»: صورت خوراکیها در رستوران، مینوی غذا. (۵ - ۹ المو).
اللا اخلاقِی و اللا اخلاقِیة: بی‌اخلاقی، ضد اخلاقی، خلاف اخلاق (المو).
لا اَدْرِی: نمی‌دانم، مذهب شک و تردید.
Agnostic (E)
اللا اَدْرِیة: (ترکیبی از لا و اَدْرِی به معنی نمی‌دانم) فرقه‌ای از سوفسطائیان شکاک.
اللا اِرادی: ۱ غیر ارادی. غیر عمد. ۲ [پزشکی و روانشناسی] «انعکاس س»: عکس‌العمل غیر ارادی، ناخودآگاه (المو).
اللابِیس ۱ فاعل. ۲ آن که جوایب شیرینی و جز آن باشد تا بخورد. ج: لَوَسٌ و لَوَسٌ.
اللا اُسْتِجْمِی مع [چشم‌پزشکی]: آستیگماتیک، آن که نقصی در بینایی دقیق دارد (المو).
Astigmatic (E)

ج: لَبَد.

لَابَدٌ (لا + بَدَ): چاره نیست، ناچار، علاج نیست. ه. بَدَ.
لَابَسٌ مَلَابَسَةٌ (ل ب س): با او آمیزش کرد، درآمیخت، رفت و آمد کرد. ۲. ه. الأَمَز: در آن کار کوشید و ممارست کرد. ۳. ه. درون و باطن او را شناخت.

اللابن ۱. فا. ۲. پُرشیر. ۳. دارنده و صاحب شیر، شیردار. ۴. خوراندنده شیر. ج: لَوَابِن. مؤ: لَابِنَةٌ. ج مؤ: لَابِنَات و لَوَابِن.

لَاتٌ لَوَاتٌ (ل و ت): ۱. از آنچه از او نپرسیده بودند خبر داد. ۲. ه. الخَبَر: خبر را پنهان داشت و پوشیده نگهداشت. ۳. ه. حَقَش را به او کم داد.

لَاتٌ لَوَاتٌ (ل و ت): ۱. ه. عن الأمر: او را از آن کار بازداشت و بازگرداند. ۲. ه. حَقَّه: حَقَش را به او کم داد. در تعبیر قرآنی به معنی کاستن از اجر و ثواب آخروی و نقیض انصاف است «إِنْ تُطِيعُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ لَا يَلِتْكُمْ مِنْ أَعْمَالِكُمْ شَيْئاً» (قرآن مجید، ۱۴/۴۹): و اگر از خدا و رسول او اطاعت کنید خداوند هیچ از (ثواب) اعمالتان نمی‌کاهد (و هیچ بی‌انصافی روا نمی‌دارد) (اعم).

لَاتٌ: از ادات نفی و اخوات لیس یعنی از حروف مشبّهة بَلْسِین که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد «لَاتُ السَّاعَةُ سَاعَةٌ مَنَدَمٌ»: این ساعت هنگام پشیمانی نیست. اما غالباً یکی از دو معمول آن که اغلب اسم است حذف می‌شود و گویند «لَاتُ سَاعَةٌ مَنَدَمٌ»: ساعت پشیمانی نیست یا «لَاتٌ جِینَ مَنَاصٍ» (قرآن مجید، ۲/۳۸) و هنگام گریز نیست.

اللات و اللاتیی ج: اللّیتی (موصول).

اللاتیب: ۱. فا. ۲. ثابت، استوار، پابرجا. ۳. چسبنده.
اللاتیح: ۱. فا. ۲. «رَجُلٌ سَهٌ»: مرد خردمند و زیرک، دانا و هوشمند. ج: لَتَاح.

اللاتینیّی: منسوب به لاتینوم، یکی از سرزمینهای ایتالیای باستان، لاتینی. ج: لاتین و لاتینیون.

اللاتینیّیة: زبان لاتینی.

لَاثٌ لَوَاتٌ (ل و ت) ۱. العمامة علی رأیه: عمامه را

به دور سر خود پیچید، دستار بر سر بست. ۲. ه. به: به او پناهنده شد، به آن چسبید. ۳. ه. به التّاس: مردم دور او گرد آمدند، ۴. ه. دازه: خانه‌نشین شد، از خانه‌اش بیرون نیامد. ۵. ه. اللقمة: لقمه را در چربی مالید. ۶. ه. فی الأمر: در آن کار درنگ کرد، کندی نمود. ۷. ه. الشیء: آن چیز را در دهان جوید و گرداند.

۸. ه. عن الحاجة: در برآوردن آن حاجت تأخیر کرد. ۹. ه. ثوبه بالظین: لباسش را گل‌آلود کرد. ۱۰. ه. الشیء: آن چیز را درهم کرد و خیساند. ۱۱. ه. الوَبَرُ بالفلكة: پشم را بالای بادرسیه دوک پیچید تا بتابد. ۱۲. ه. الضبابُ بالجبل: مه کوه را پوشاند و پنهان ساخت. ۱۳. ه. دور زد، چرخید. ۱۴. ه. لَوَاتٌ مِنَ الْكَلَامِ: سخن خود را پیچاند و آشکار و روشن نگفت، صریح حرف نزد. ۱۵. ه. ما - فلانٌ أن غلب فلاناً: فلانی از چیره شدن بر فلانی باز نایستاد و خودداری نکرد.

اللائم: ۱. فا، کوبنده، شکننده. ۲. بوسه‌دهنده. ۳. دهان بندبسته. ج: لَئِمٌ.

لاجٌ لَوَجاً (ل و ج) الشیء: آن چیز را در دهان گرداند.

لاجٌ مَلَاجَةٌ (ل ج ج): با او دیرزمانی دشمنی ورزید، با او ستیزه‌جویی و لجبازی کرد.

اللاج: ۱. فا. ۲. سرسخت، لجباز، لَجُوج.

اللاجی: ۱. فا. ۲. پناهنده، آواره. ه. السیایبی: پناهنده سیاسی از کشور خود به کشوری دیگر.

لاخٌ لَوُخاً (ل و ح) ۱. الشیء: آن چیز آشکار شد. ۲. ه. البرق: آذرخش درخشید، برق زد. ۳. ه. النجم: ستاره طلوع کرد. ۴. ه. إلیه: از دور به او نگریست.

دزدانه نگاهش کرد. ۵. ه. الشیء: به آن چیز نگریست و آن را دید. ۶. ه. العطش أو الشقر: تشنگی یا سفر او را دگرگون و ناتوان ساخت.

لاخٌ لَوُخاً و لَوُحاً و لَوُحاً و لَوُحاً (ل و ح): تشنه شد.

اللاج: ج لَجَج.

اللاحق : مُلاحَقَةٌ (ل ح ق) ه : از دنبال او رفت، او را تعقیب کرد.

اللاحق : ۱. فاء، تعقیب‌کننده، از پس‌آینده، پسوند. ۲. میوه‌ای که پس از میوهٔ اول و نوبرانه دست دهد. ۳. «ابولاجق» : گنیهٔ باز شکاری است. ۴. کنایه از ملک‌الموت است. ۵. «فرش - الأطلال» : اسب لاغرمیان.

اللاحقة : ۱. مؤنث لاجق. ۲. میوه‌ای که پس از میوهٔ اول و نوبر درخت دست دهد. ج : لَواجِق.

لاَحَكٌ مَّلاَحَكَةٌ (ل ح ك) الشیء بالشیء : آن دو چیز را به یکدیگر چسباند.

لاَحَمٌ مَّلاَحَمَةٌ (ل ح م) ۱. الحبل : ریسمان را سخت تابید. ۲. - الشیء بالشیء : آن دو چیز را به یکدیگر چسباند، لحیم کرد.

اللاحم : ۱. گوشت‌دار، دارندهٔ گوشت. ۲. گوشت‌خوار. ۳. گوشت‌خوراننده به دیگران. ج : لَواجم.

لاَحَنٌ مَّلاَحَنَةٌ (ل ح ن) ه : با او به کلامی سخن گفت که وی فهمید و دیگران چیزی نفهمیدند.

اللاحن : ۱. فا. ۲. آن که از پایان سخن و مطلب آگاه باشد. ۳. خطاکننده در اعراب و قواعد و قراءت و نوشتن سخن. ۴. «رَجُلٌ سَهٌ» : آن که سخن را از صورت واضح و مفهوم بگرداند.

اللاخوس : ۱. شوم، نامبارک، نحس، بدشگون. ۲. آزمند، حریص.

لاخی ملاحاةٌ و لِحاءٌ (ل ح ی) ه ۱. با او کشمکش کرد، ستیزه‌روی کرد. ۲. ه : او را سرزنش کرد.

اللاحي : ۱. فا. ۲. عیب‌گو و سرزنش‌کنندهٔ دیگران. **لاخٌ لُ لُوخاً** (ل و خ) الشیء : آن چیز را درهم آمیخت. **اللاخ** : ۱. فا. ۲. دژهٔ تنگ و پردرخت انبوه.

لاَحَمٌ مَّلاَحَمَةٌ (ل ح م) ه : به او سیلی زد. **لاخی ملاحاةٌ و لِحاءٌ** (ل ح ی) ه ۱. با او دوستی و

یکرنگی ورزید. ۲. ه : با او نرمی و مدارا کرد. ۳. ه : علیه : او را بر کسی یا چیزی برانگیخت. ۴. ه : به : از او سخن چینی کرد.

اللاحج : ۱. فا. ۲. راه‌آشکار و فراخ و روشن. ۳. قطب الکتریکی.

اللاَحْتُمِيَّةُ : مکتب فلسفی اختیار و آزادی اراده (برخلاف جبریت) (المو). Indeterminism (E)

اللاِحْزَبِيَّةُ : بی‌حزبی، ناپیوستگی به احزاب سیاسی (المو) Nonpartisanship (E)

اللائح : ۱. فا. ۲. (از جایها) : جایی تنگ و پردرخت انبوه و به هم چسبیده. ه : لَاحج.

لاَحَدٌ مَّلاَحَدَةٌ (ل ح د) ه ۱. نسبت به یکدیگر کج رفتاری و کج‌خواهی کردند. ۲. ه : یکی بر دیگری خم شد.

اللاجد : ۱. فا. ۲. گورگن. ۳. «قَبْرٌ سَهٌ» : قبر لحددار، قبری با سنگ لحد.

اللاحيس : ۱. فاء، لیسنده. مؤ : لَاحِسَةٌ. ۲. «سَنَةٌ لَاحِسَةٌ» : سال سخت. ۳. «غَنَمٌ لَاحِسَةٌ» : گوسفندی که «لُحْسٌ» یعنی سر گیاه نورسته را بچرد. ۴. حشره‌ای که روی مواد آلی و روغنی زندگی می‌کند و نام دیگرش شَحِيمَةٌ است. ج : لَواجِس. Lepisma (E)

لَاحِسَةُ الشُّكْرِ : حشره‌ای ریز و بیضی‌شکل و نقره‌ای‌رنگ که شکر را می‌لیسد و کاغذ و کتاب را می‌جود، نوعی کرم کتابخوار. Silver Fish (E)

اللاَحْشُويَات [زیست‌شناسی] تیره‌ای از آبزیان، راسته ستاره‌های دریایی و مرجانها (المو).

Coelenterate (E) **اللاحيط** : ۱. فا. ۲. آن که در خانه خود را بیاراید و پاکیزه نگهدارد.

لاَحِظٌ مَّلاَحِظَةٌ و لِحافاً (ل ح ظ) ه ۱. او را زیر نظر داشت، او را پایید، به آن توجه کرد. ۲. ه : علیه کذا : او را بر فلان چیز غافلگیر کرد.

اللاحيظ : ۱. فا. مؤ : لَاحِظَةٌ. ۲. «اللاحيظَةُ» : چشم، دیده. ج : لَواحيظ.

لاَحَفٌ مَّلاَحَفَةٌ (ل ح ف) ه ۱. او را یاری کرد. ۲. ه : آن را لازم گرفت، ملازم و همراه او شد، از آن جدا نشد.



لاحيطة الشکر

لادٌ مُسَلَدَةٌ وِلِدَاداً (ل د د) ۱. ۵: در دشمنی و ستیزه‌جویی با او زیاده‌روی کرد. ۲. ۵ - با او ستیزه و مجادله کرد و بر او پیروز آمد. ۳. ۳ - عنه: از او دفاع کرد. اللادٌ: دشمن سرسخت - لَدُوْد.

اللادِغُ: ۱. ۱. ۲. گزنده، گازگیرنده. مؤ: لادِغَةٌ. ج: لَدَغٌ. ۳. ۳. ۲. اصابه منه ذبابٌ - به او گزند و بدی رساند.

اللادِمُ: ۱. ۱. ۲. سیلی زنده، زنده. ۳. نان بیرون آورنده از تنور. ۴. وصله‌دوز، پینه‌دوز. ج: لَدَمٌ.

اللادِنُ: ۱. ۱. گیاه و گل لادن. ۲. صمغ لادن. - لادِنٌ. لادٌ - لَوْدًا وِ لَوَادًا وِ لَوَادًا وِ لَوَادًا (ل و ذ) ۱. بالشیء:

به آن چیز پناه برد یا پناه گرفت و در پشت آن پنهان شد. ۲. به: به او پناهنده شد، دست به دامان او شد. ۳. - الطریقُ بالذَّارِ: آن راه به خانه رسید.

اللادجُ: لادجٌ.

لادِبٌ مُلادِبَةٌ وِلِذَاباً (ل ذ ب) بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید - لَدَبٌ.

اللادَّةُ: پارچه یا جامه ابریشمین سرخ‌رنگ (غالباً چینی). ج: لادَّةٌ.

اللادِغَةُ: ۱. مؤنث لادِغٌ. ج: لَوادِغٌ. ۲. لَوادِغُ الکلامِ: سخنان نیشدار و گزنده و دردآور.

اللادِنُ: ۱. ۱. گیاه و گل لادن. ۲. صمغ لادن، لادن عنبری - لادِنٌ.

اللادِئِیَّاتُ [زیست‌شناسی]: راسته‌ای از دوزیستان بی‌دم و دنباله (المو). Anura (E)

اللادِئِیَّاتُ [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ که معروفترین آنها گل لادن است، تیره گیاهی لادن، تیره گیاهی سیستاسه، لادنیها.

اللارِکْسُ مع: ۱. ۱. درخت کاج اروپایی. ۲. صنوبر آراسته، صنوبر اصیل (المو). Larch (E)

لارٌ - لَوْرًا (ل و ز) ۱. ۱. به او پناه برد. ۲. ۲ - منه: از او رهایی یافت، خلاص شد. ۳. ۳ - الشیءُ: آن چیز را خورد.

لارٌ - لَیْرًا (ل ی ز) ۱. ۱. به او پناه برد. اللارِبُ: ۱. ۱. ۲. ثابت، استوار، پابرجا. ۳. ۳. گل چسبنده

«خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِیْنٍ لَازِبٍ»: (قرآن مجید، ۱۱/۳۷) : ما آنان را از گلی چسبنده آفریدیم (اعم). ۴. ۴ واجب، ضروری «صار الأمرُ ضرباً لازِباً»: آن کار واجب و ثابت و ضروری شد.

اللازِرُ مع [فیزیک]: لیزر، دستگاه تقویت پرتوهای نوری (المو). Laser (E)

لازٌ مُلَازَةً وِ لِرَازًا (ل ز ز) ۱. ۱. سخت به او چسبید، ۲. ۲ - ه: در دشمنی به یکدیگر سخت گرفتند و دست از هم برنداشتند.

لازِقٌ مُلَازِقَةٌ وِ لِرِزَاقًا (ل ز ق) ۱. ۱. به آن یاب به او چسبید. لازِمٌ مُلَازِمَةٌ وِ لِرِزَامًا (ل ز م) ۱. ۱. ۱. به او او بیخت و از او جدا نشد، پیوسته و ملازم با او گردید.

اللازِمُ: ۱. ۱. ۱. مؤ: لازِمَةٌ. ج: لَوَازِمٌ. ۲. ۲. - الشیءُ: آنچه پیوسته و بایسته چیزی باشد. ۳. ۳ [در أفعال]: فعلی که احتیاج به مفعول نداشته باشد مانند: جاءَ: آمد. (در برابر فعل متعدی چون ضَرَبَ: زد، که مفعول می‌خواهد).

اللازِمَةُ: ۱. ۱. مؤنث لازم. ۲. ۲ [علوم]: نتیجه‌ای ضروری که به دنبال نظریه‌ای ثابت شده می‌آید و لازمه قبول آن نظریه است. ۳. ۳ عادت یا گفتاری که آدمی بدان خو گرفته و بی‌اراده و شعور بدان مبادرت می‌کند.

اللازِوْرُدُ ف مع: لاجورد، لاوزرد. اللازِوْرِدِیُّ: رنگ لاجوردی.

اللازِوْقُ: مرهمی که روی زخم گذارند و تا زخم بهبود نیابد برندارند یا خود جدا نشود، زفت، ضماد. - لَزِوْقٌ. لاسٌ - لَوَسًا ۱. ۱. الشیءُ: آن چیز را چشید، مزه کرد. ۲. ۲ - الحلاوَاتُ أو نحوها: شیرینیها و مانند آن را جست‌وجو کرد و خورد، به جست‌وجوی تنقلات پرداخت و آنها را خورد. ۳. ۳ - الشیءُ فی فیه: آن چیز را با زبانش در دهان چرخاند.

اللاسامِیُّ وِ اللاسامِیَّةُ: ضد نژاد سامی. ضدیت با نژاد سامی. (المو). Anti-Semitic. Anti-Semitism (E)

اللاسِلْکِیُّ: وسیله ارسال پیام الکتریکی از راه امواج، بی‌سیم، رادیو.



اللاذن

لاسن مَلاَسَنَة (ل س ن) ۰۱: با او سخن گفت. ۰۲: ه: در مجادله و بگو مگو بر او چیره شد.

لايِسِيْمَا (لا + يسي + ما): کلمه‌ای که برای استثنا بکار می‌رود یعنی: خصوصاً، بویژه. کلمه بعد از آن گاه بنا بر خیر بودن برای مبتدای محذوف مرفوع می‌آید و یا به جهت مضاف‌إلیه بودن مجرور می‌شود و گاه به سبب حال بودن منصوب می‌شود. أَجِبْتُ الْهَزَّازَ لَايِسِيْمَا مَعْرَدًا: هزارستان را دوست دارم بویژه در حال آواز خواندن.

اللاشْرِعِيَّةُ وَ اللاشْرِعِيَّةُ: بی‌قانون و بی‌قانونی (المو).
اللاشْعُورُ وَ اللاشْعُورِيَّةُ [روانشناسی]: ناخودآگاه و ناخودآگاهی (المو).

لاشِي مَلاشَاةٌ (ل ش و) الشِيءُ: آن چیز را از بین برد، نابود و متلاشی کرد.

اللاشِيءُ: فقدان، نبودن، هیچ (المو).

اللاشِيئِيَّةُ: مکتب پوچ‌گرایی، هیچ‌انگاری، پایبند نبودن به هیچ قاعده و قرار اجتماعی، نیهیلیسم (المو).
Nihilism (E)

لاصٌ لَوْصًا ۰۱: بَعِيْنَه: از سوراخ در یا لای پرده به او نگاه کرد. ۰۲: عَنَه: از او روگردان شد و کناره گرفت.

لاصٌ لَيْصًا (ل ی ص) ۰۱: الشِيءُ: آن چیز را تکان داد تا جدا کند یا از جای برکنند. ۰۲: عَنَه: از او روی گردان شد، کناره گرفت.

اللاصِبُ: ۰۱: فَا. مُؤ: لاصِبَةٌ. ج: لَوَاصِبٌ. ۰۲: «الْوَاصِبُ»: جاهای تنگ و ژرف.

اللاصِيفُ: ۰۱: فَا. ۰۲: گیاه بارهنگ.

لاصِقٌ مَلاصِقَةٌ (ل ص ق) ه: به آن چسبید، متصل شد.

اللاصِي: غسل، غسلِ ناب. ج: لَوَاصِي و لَوَاصِي.

لاطٌ لَاطًا (ل و ط) فِي الْأَمْرِ: در آن کار پافشاری کرد.

لاطٌ لَوَاطَةً (ل و ط): لواط کرد، بچه‌بازی کرد.

لاطٌ لَوُطًا ۰۱: الْحَوْضُ: حوض را گیل اندود کرد. ۰۲: ه:

الشِيءُ بالشِيءِ: آن دو چیز را به هم چسباند. ۰۳: ه: به:

آن دو را به هم پیوند و نسبت داد. ۰۴: ه: الشِيءُ بقلبيهِ:

آن چیز برای او دلپسند شد، بدان دل بستگی یافت. ۰۵: ه: بعين: به او چشم‌زخم زد. ۰۶: ه: بسهم: به او تیر زد. ۰۷: ه: او را زد. ۰۸: ه: او را راند، دور کرد. ۰۹: ه: الشِيءُ: آن چیز را پنهان کرد.

لاطٌ لَيْطًا (ل ی ط) ۰۱: الشِيءُ بقلبيهِ: آن چیز به دلش نشست و آن را دوست داشت. ۰۲: ه: بالشِيءِ: به آن چیز چسبید. ۰۳: ه: به: او را به وی نسبت و پیوند داد و ملحق کرد. ۰۴: ه: اللَّةُ: خدا او را لعنت کرد، یا به صیغه نفرین، لعنت کنادا! ۰۵: ه: ما لَيْطًا به النعيمِ: آن نعمت و آسایش لایق او نیست، سزاوار او نیست.

اللاطِي: عضوی از گیاه که بر روی پایه نایستاده بلکه بر روی محور متمرکز باشد، اندام چسبیده و پیوسته به گیاه، عضو گیاهی بی‌پایه، بی‌ساقه، بی‌دمبرگ.

اللاطِيَّةُ: ۰۱: زخمی که دیر بهبود یابد چون سالک. ۰۲:

شکستگی سر که به پوسته نازک جمع‌جمه برسد. ۰۳:

کلاهی کوچک که بر روی سر چسبید، نوعی عرقچین، شب‌کلاه. ۰۴: «أَكْمَةٌ»: تپه‌ای خاکی چسبنده.

اللاطائِفِي: ۰۱: غیر طائفه‌ای، غیر فرقه‌ای. ۰۲: عدم

توجه به اختلافات مذهبی و گروهی و فرقه‌ای (المو).

اللاطَبِيَّةُ وَ اللاطَبِيَّةُ: بی‌طبقه، جامعه غیر طبقاتی.

بی‌طبقه بودن و اعتقاد به جامعه بدون طبقات. (المو).

اللاطَةُ مع: چوب یا تیر چوبین سقف.

لاطَسِي مَلاطَسَةً وَ لِطاسًا (ل ط س) ه: به آن آلوده

شد.

اللاطِسُ يو مع: نوعی ماهی رودخانه‌ای از خاربالها و

خارداران درشت‌پیکر و دراز و برآمده پشت که گوشتی

خوردنی دارد.

اللاطُ: ۰۱: فَا. ۰۲: مرد پلید و خبیث، ناپاک‌مرد.

لاطَفٌ مَلاطَفَةً (ل ط ف) ه: با او لطف و نرمی و

مهربانی کرد. ۰۲: ه: با او به نرمی سخن گفت.

اللاطِيَّةُ مع: پارچه‌ای نازک و سیاه که روحانیان

مسیحی روی کلاه‌خود که قلنسوة نام دارد افکنند.

لاطٌ لَوُطًا (ل و ط) ه: به تمام معانی لأطَةً لأطًا است.

لاطٌ مَلاطَةً وَ لِطاطًا (ل ط ظ) ه: فِي الْحَرْبِ: در جنگ



اللاطِس



اللاصِيف



الامیة

را لعان کرد و به زنا نسبت داد و برحسب شرایطی به حکم قاضی شرع از وی جدا شد.

اللائین : ۱. فا. ۲. وأمرّ س: کاری که موجب لعن و نفرین شود، کار لعنت برانگیز.

اللائینة : ۱. مؤنث لاین. ۲. شاهراه، بزرگراه.

اللائی : ۱. فا. ۲. بیمناک از کوچکترین چیز، هراسان از هر چیز.

اللائیة : ۱. مؤنث لایعی. ۲. گیاهی بالا رونده و چسبنده و گُرک دار با گُل‌های زرد خوشبوی از تیره

گُل میمونهاکه زنبور عسل شیرۀ آن را می‌مکد.

لاغ - **لُغاً** (ل ی غ) ه الشیة : ۱. خواست آن چیز را به حيله از دست او درآورد. ۲. به حيله با او مدارا کرد.

اللاغب : ۱. فا. ۲. سُست و ناتوان. ۳. درمانده «أنانا ساغباً س: گرسنه و درمانده نزد ما آمد. ج: لُغَب.

اللاغبیة : ۱. مؤنث لاغب. ج: لُواغب. ۲. «ریاح لُواغب»: بادهای نرم و ملایم.

لاغَر مُلاَغَرَة (ل غ ز) ه: با او به لغز و معما سخن گفت. به یکدیگر معما گفتند و مبادله کردند.

لاغَف مُلاَغَفَة (ل غ ف) ه: ۱. با او دوستی کرد و یکرنگی ورزید، به او صداقت نشان داد. ۲. ه: او را بوسید.

لاغی مُلاَغَاة (ل غ و) ه: با او شوخی و مزاح کرد.

اللاغیة : ۱. مص لَغی. ۲. یاوه، پوچ، چرند، بیهوده، آنچه در خور اعتنا نباشد. ۳. «کلمة س: سخن زشت و رکیک.

لاف - **لُوفاً** (ل و ف) ه: ۱. الطعام: غذا خورد. با اشتها خورد. ۲. ه: آن را جوید. ۳. ه: ت الإیّل الکلا: شتر علف خشک را خورد.

لاف - **لُیفاً** (ل ی ف) ه: الطعام: غذا را خورد.

اللافح : ۱. فا. ۲. «ناز س: آتش سوزان. ج: لُوافح.

اللافظة : ۱. مؤنث لافظ. ۲. دنیا. ۳. دریا. ۴. آسیاب.

۵. خروس. ۶. (از پرنده‌گان): پرنده‌ای که از دهان خود به جوجه‌هایش خوراک دهد.

لاف مُلاَقَة (ل ف ف) ه: ۱. الصقر الصید: باز پیرامون

پای فشرده و در برابر حریف سخت ایستادگی کرد.

لاغ - **لُوعاً** (ل و ع) ه: ۱. ه الحَبّ أو نحوہ: عشق یا جز آن او را بیمار کرد. ۲. ه: ته الشمس: آفتاب او را سوزاند و رنگش را برگرداند.

لاغ - **لُوعَة** (ل و ع) ه: ۱. از اندوه یا آرزومندی دلش آتش گرفت، دلش سخت سوخت. ۲. جزغ و فزع و بیتابی کرد. ۳. بیمار شد.

لاغ - **لُوعاً و لُوعاً** (ل و ع) ه: ۱. بی‌قرار و بیتاب بود، جزع و فزع کرد. ۲. ترسو یا آژمند و بدخوی شد.

لاغ - **لُیعاً و لُیعاناً** (ل ی ع) ه: ۱. دل‌تنگ شد. ۲. ترسید، ترسو شد. ۳. بیتابی و جزع و فزع نمود.

لاغ - **لُوعَة و لُیعَة** (ل ی ع) ه: الجوع: گرسنگی او را بسیار رنج داد.

اللاع : ۱. بسیار بی‌تاب و ناآرام و ناشکیبا. ۲. ترسو. ج: لاغون و لاعه و ألواع. «رجل هاع س: مرد ترسوی ناآرام یا آزمند بدخوی.

اللاعة : ۱. ج: لاغ. ۲. مؤنث لاع. ۳. بی‌تابی و بی‌قراری آدمی برای فرزندانش. ۴. درد و سوز و گداز عشق. ۵. تیزفهم، بیدار دل، هشیار.

لاعب مُلاَعِبَة (ل ع ب) ه: با او بازی کرد.

لاعبج مُلاَعِبَة (ل ع ج) ه: الأمر: آن کار بر او دشوار شد.

اللاعبج : ۱. فا. ۲. عشق سوزان. ج: لُواعبج.

اللاعضوی [زیست‌شناسی]: ۱. غیر آلی، کانی، معدنی. ۲. بی‌اندامی، بدون اعضای حیاتی (المو).

Inorganic (E)

اللاعط : ۱. فا. ۲. گذرنده از کنار کوه یا دیوار.

اللاعیق : فا، خورنده، لیسنده. ج: لُعیقة.

اللاعقلانیة و اللاعقلانیة: مکتب فلسفی تشکیک در عقل و رهبری خرد و انکار آن (المو).

Irrasionalism (S)

لاعن مُلاَعِنَة و لعاناً (ل ع ن) ه: ۱. یکدیگر را لعن و نفرین کردند. ۲. ه: القاضی بینهما: قاضی میان آن دو داوری کرد. ۳. [فقه] ه: الزوج زوجتها: شوهر زن خود

لَاقَطٌ مُلَاقِطَةٌ وِ لِقَاطًا (ل ق ط) ه: با او روبرو قرار گرفت.

اللاقیطه: ۱. مؤنث لاقط. ۲. مرد یا زن پست. ۳. «شخصی»: سنگدان مرغ. ۴. «لکل ساقطه لاقیطة» (لفظاً): برای هر چیز افتاده‌ای بردارنده‌ای هست. (تعبیراً): برای هر کلمه‌ای که از دهان گوینده‌ای برآید شنونده‌ای هست، هر سخنی را شنونده‌ای هست.

لَاقِعٌ مُلَاقِعَةٌ (ل ق ع) ه: بالکلام: در سخن بر او غالب آمد.

لَاقَى مُلَاقَاةً وِ لِقَاءً (ل ق ی) ه: با او روبرو شد، به او برخورد. ۲. «رثه»: به سوی پروردگارش رفت. ۳. «بین الاثنین»: آن دو را پس از جدایی به یکدیگر رساند. ۴. «بین طرفی القضیب»: دو سر شاخه‌تر را خم کرد و به هم رساند.

لَاكٌ لُكَاةٌ وِ لُكًا (ل و ک) ه: ۱. اللقمة: لقمه را آرام جوید و در دهان خود گرداند. ۲. «الفرس اللجام»: اسب لگام را جوید و گزید. ۳. «أعراض الناس»: آبروی مردمان را ریخت. ۴. «ألكني إلى فلان»: نامه یا پیام مرا به فلانی برسان.

لَاكِدٌ مُلَاكِدَةٌ (ل ک د) ه: ۱. قیده: با پای به زنجیر بسته راه رفت و زنجیر مانع گام برداشتن او می‌شد. ۲. «الغل أو القيد»: با زنجیر پایش ور رفت و کوشید تا آن را باز کند. ۳. «ه»: او یا آن را لازم گرفت و از آن جدا نشد، پایبند آن شد.

لَاكِرٌ مُلَاكِرَةٌ (ل ک ز) ه: یکدیگر را مشت زدند. «لاکم»

لَاكِمٌ مُلَاكِمَةٌ (ل ک م) ه: به یکدیگر مشت زدند «لاکر». با یکدیگر بازی مشت‌زنی کردند، بوکس بازی کردند.

اللاثة: لثله.

لَامٌ لُؤْمًا وِ مَلَامًا وِ مَلَامَةٌ (ل م) ه: ۱. او را سرزنش و نکوهش کرد، او را ملامت کرد. ۲. «فلاناً»: فلانی را از کار خود خیردار کرد.

اللام: ۱. یکی از حروف هجا واقع بین کاف و میم. ۲.

شکار خود پیچید و آن را زیر چنگال خود گرفت. ۲. «القوم القوم»: آن قوم با قومی دیگر آمیزش کرد، درآمیختند.

اللافقاریات [زیست‌شناسی]: تیره جانوران بی‌ستون فقرات، بی‌فقرها (المو).

Invertebrata, (Invertebrates) (E)

اللافلیز و اللافلیزی [شیمی]: غیر فلز و غیر فلزی. (المو).

لَاقٌ لُؤْقًا (ل و ق) ه: ۱. الشیء: آن چیز را نرم کرد. ۲. «الدوات»: دوات را نیکو درست کرد. ۳. «عینه»: به او چشم زد، او را چشم زد.

لَاقٌ لُؤْقًا وِ لُؤْقًا وِ لُؤْقًا (ل ی ق) ه: ۱. به الثوب أو نحوہ: جامه یا مانند آن برازنده او بود، به اندازه و مناسب اندام او بود. ۲. «ه»: به او پناه برد و به او پیوست، به آن چسبید. ۳. «لا یلیق أن تفعل کذا»: شایسته تو نیست که چنین کنی. ۴. «ما عاقت عند زوجها و لا لاقته»: به زنی گویند که محبوب و سوگلی شوی خود نباشد و به دل شوهرش نجسید. ۵. «فلان لا یلیق ببلد»: فلانی به هیچ شهری بند نمی‌شود.

لَاقٌ لُؤْقًا وِ لُؤْقًا (ل ی ق) ه: ۱. الدواة: در دوات ليقه افکند. ۲. «الدواة: مرکب دوات را خوب درست کرد. ۳. «ت الدواة: مرکب دوات به ليقه چسبید (لازم و متعدی).

لَاقِبٌ مُلَاقِبَةٌ (ل ق ب) ه: با لقبهای بد به او دشنام داد، او را به القاب زشت ملقب ساخت «لاقتس»

اللاقح: ۱. فاء، گشن‌دهنده. ۲. ماده شتری که آبستن شده باشد. ۳. «ریح»: بادی که درختان را بارور کند. ج: اللوايح. ۴. «اللوايح»: عقربها. ۵. «اللوايح»: تازیانه‌ها. **لَاقِسٌ مُلَاقِسَةٌ وِ لِقَاسًا** (ل ق س) ه: به او لقبهای زشت و بد داد «لاقتب».

اللاقس: ۱. فاء. ۲. عیججو. ۳. جرب، گر.

اللاقط: ۱. فاء. ۲. خوشه‌چین که پس از درو خوشه‌های بر خاک افتاده را برگیرد و جمع کند. ۳. بنده آزاد شده، رهاگشته. ۴. پرنده‌ای که دانه به منقار گیرد.



لاک

نزدیکی. ۳. هر چیز سخت. ۴. ترس، بیم. ۵. کالبد، شخص، ذات. ج: لامات.

اللاما مع: راهب بودایی (المو). Lama (E)
اللامات: ج لام (ل).

اللامادی و اللامادیة: شخص و مکتب غیر مادی (المو). Immaterialist (Immaterialism) (E)

اللامباشیر: غیر مستقیم (المو). اللامبالاة: بی توجهی، بی اعتنایی، بی مبالاتی. (المو).

اللامبالی، لامبالی: بی توجه، بی اعتنا، بی مبالا (المو).

اللامة: ۱. هول، هراس. ۲. مایه سرزنش و ملامت، آنچه به سبب آن آدمی را سرزنش کنند. ۳. نوعی شتر امریکای جنوبی، لاما (المو). Llama (E)

اللامتاهی و لامتناه: بی پایان، بی انتها. (المو).

لامخ ملامحة (ل م ح): ه: شتابناک و دزدانه به او نگرست، زیرچشمی به او نگاه کرد.

اللامیح: ۱. فا. ۲. عطفیه: خودپسند، خودخواه، آن که از خودپسندی پشت چشم نازک کند.

اللامخدود: نامحدود، بی حد و حصر (المو).

لامخ ملامحة و لمامحاً (ل م خ ه): به او سیلی زد، به یکدیگر سیلی زدند.

اللامزکزئی و اللامزکزئیة: عدم تمرکز اداری، نبودن مرکزیت در اداره و حکمرانی (در برابر مَزکزئیة).

لامز ملامزة (ل م ز ه): با او لغز و معما گفت، به یکدیگر چیستان گفتند.

لامس ملامسة و لماساً (ل م س ه): به روی او دست کشید، یکدیگر را لمس کردند.

اللامسؤول و اللامسؤولیة: غیر مسئول و فقدان مسئولیت (المو).

اللامعقول: ۱. نامعقول. ۲. مسزح ه: تأثر کمندی و مضحک (المو).

لام الفعل: حرف سوّم از حروف اصلی کلمه سه حرفی یا ثلاثی در زبان عربی به قیاس کلمه (ف ع ل) که حرف سوّم آن «لام» است.

اللامنطقیة: مکتب بی منطقی، نفی و انکار استدلال منطقی (المو). Illogic(ality) (E)



اللاموس مع: موش صحرایی قطب شمال (المو). Lemming (E)

اللامسة

اللامسة: ۱. مؤنث لامیس، لمس کننده. ۲. شاخک حسی حشرات. ج: لوامیس.

اللامشیمیات [زیست شناسی]: جانوران بدون جفت جنین، بی جفت جنینیان.

اللامیص: ۱. فا. ۲. نگهبان تاجکستان، رزبان.

اللامیص: ۱. فا. ۲. درخشان، بَرّاق. ۳. «کاتب س»: نویسنده توانای بلند آوازه، نویسنده مشهور. ۴. «ما بالدار س»: در خانه کسی نیست.

اللامیعات: ۱. ج: سالم لامیعة. ۲. [زیست شناسی]: تیره سگ ماهیان، مینافلسان.

اللامیعة: ۱. مؤنث لامیع. ۲. استخوان نرم سر کودک در آغاز ولادت، مَلاج یا جانداره کودک شیرخوار. ج: لوامیغ لامیعات.

اللامئة: ۱. مؤنث لام. ۲. چشم زنده، چشم زخم، رساننده یا هرچه که بدان از فساد و گزند بترسند. ۳.

حشرة مودی و گزنده «أعیذه من کل هامة ب»: از هر حشرة مودی و گزنده و چشم بد به او پناه می برم. ۴.

ترس. ۵. سرزنش «جاء ب ب»: کاری موجب سرزنش کرد. ۶. مع: جانوری پستاندار از تیره شتران که در

امریکای جنوبی زیست می کند و پشمی نکو دارد. از برخی انواع اهلی آن شیر می گیرند و بار نیز می کشند، لاما.

اللامیون: گیاه گزنه.

اللامی: ۱. منسوب به لام. ۲. صمغ سفید رنگ درختی که جویدنی است.

اللامیة: ۱. مؤنث لامی. ۲. قصیده ای با قافیه لام. ه: العزب: قصیده لامیة کعب بن زهیر: بانت سعاد قلبی

اليوم مبتول. یا قصیده شنفرای آزادی. ه: العجم: قصیده طغرانی: إصالة الرأي صائنی عن الخطل.

لان - لیناً و لیاناً و لینیة (ل ی ن): ۱. نرم بود، نرم



اللامة



اللامیون

شد. ۲. رام و فرمانبردار شد.
اللانث مع: زورق موتوری، لنج (المو). -ه لثش.
Launch (E)
اللانثیابی: غیر وابسته به (نقابۀ) اتحادیۀ صنفی (المو).
Nonunion (E)
اللائقطنی و اللانقطنیة [چشم‌پزشکی]: نقصی در دید چشم، آستیگماتیک و آستیگماتیسیم (المو).
اللائهائیة: بی‌نهایت، بی‌پایان.
اللائولین مع: چربی پشم که در آرایش بکار می‌رود (المو).
Lanolin (E)
لاة لئوها و لئوهانا (ل و ه): ۱. السراب: آب‌نما جنبید و بسر زد، سراب نمان داشت. ۲. - اللة الخلق: خداوند آفریدگان را آفرید.
لاة لئها (ل ی ه) ۱. پوشیده شد، پنهان گشت. ۲. - الشیء: آن چیز بلند شد و برآمده گردید (از اضداد).
اللاهة: مار.
لاهت ۱. فا. ۲. نفس بریده، دچار نفس‌تنگی (المو).
اللاهیج: ۱. فا - لهج. ۲. آن که به چیزی برانگیخته شود و بدان مداومت دهد و خو گیرد و معتاد شود. ۳. بچه شتر یا گاو که به شیر مادر معتاد باشد.
اللاهز: ۱. فا - لهز. ۲. کوه و تپه‌ای که راه را تنگ کند و راهگیر باشد.
لاهس ملاءسة (ل ه س) ۱. علی الطعام: بر سر خوراک حرص زد و به جنب و جوش درآمد، حریصانه خود را به روی غذا انداخت. ۲. - إلی الشیء: به سوی آن چیز شتافت و بر سر آن شلوعی و اضطراب به پا کرد و دیگران را هل داد.
اللاهس: ۱. فا - لهس. ۲. واحد «لواهس»: شتابکاران چابکدست، یا چابکان تندرو.
اللاهط: ۱. فا. ۲. آن که در خانه خود را جاروب و آب‌پاشی و تمیز کند.
اللاهف ۱. فا. ۲. ستم‌دیده و پناه‌خواهی که از دیگران دادخواهی و پناه‌جویی کند. ۳. حسرت‌خورنده. مؤ: لاهف (مانند: حامل، و مريض به معنی حامله و مریضة)

و لاهفة. ۴. دلسوخته «امرأة - أو لاهفة»: زن دلسوخته. «هو - القلب»: او دلسوخته است.
اللاهفة: مؤنث لاهف. «امرأة -»: زن حسرت‌زده و دلسوخته. ج: لاهفات و لواهف.
اللاهوائی [زیست‌شناسی]: هر موجود ذره‌بینی غیر هوازی.
اللاهوت: ۱. الهی، خدایی. ۲. «علم -»: علوم الهی، الهیات.
اللاهوتی: عالم به الهیات، لاهوتی.
لاهی ملاءة (ل و ه) ۱. ه: به او نزدیک شد. ۲. - الولد الفطام: کودک به زمان از شیر باز گرفته شدن نزدیک شد. ۳. ه: با او نزاع کرد یا یکدیگر کشمکش کردند.
اللاواعی و لاواع [روانشناسی]: ناخودآگاه، ناهشیار (المو).
Unconscious (E)
اللاوجود: فاقد هستی، معدوم، نابوده. (المو).
لاوذ ملاوذة و لواذاً (ل و ذ) ۱. ه: به او پناه برد. ۲. ه: با او مخالفت کرد. ۳. ه: به او نیرنگ زد، دسیسه‌چینی کرد. ۴. ه: عنه: از روی مکر و فریب از او چیزی خواست. ۵. ه: القوم: با آن قوم نرمی و مهربانی کرد، با مردم مدارا کرد (از اضداد). ۶. ه: بالقوم: گرد آن قوم گشت. ۷. ه: القوم: برخی از آن قوم به برخی دیگر پناه بردند.
لاوص ملاوصة (ل و ص) ۱. ه: بعینه: از شکاف پرده یا درز در و سوراخ کلید به او نگاه کرد. ۲. ه: عن الأمر: از آن کار دور شد و منحرف گردید. ۳. ه: إلیه: به او چنان نگرست که گویی چیزی می‌خواست، خواهشمندانه به او نگرست. ۴. ه: عن کذا: در فلان چیز او را فریب داد.
اللاوغي [روانشناسی]: ۱. عقل باطن. ۲. شعور باطن.
لاوم ملاومة و لواماً (ل و م) ه: یکدیگر را سرزنش و ملامت کردند.
اللاؤنذة ایتالیایی، مع: گیاه اسطوخودوس، استوقدوس.



اللانث

و مؤنث مفرد و جمع: هو سَ قومه، هي سَ قومها، هُم سَ قومهم: آن مرد یا آن زن یا ایشان برگزیده قوم خودند.
 ۲. مغز بادام و گردو و مانند آنها. ۳. آرد نرم.
النَّبَاتِيَّةُ: ۱. مصد لَبَب. ۲. جامه‌ای که هنگام کمر بستن برای جنگ بر روی جامه‌ها پوشند.
النَّبَاجُ: احمق، گول، سست‌عقل.
النَّبَاحِيَّةُ: زن پُزگوشِ کامل اندام.
النَّبَادِي: پرنده‌ای مانند بلدرچین که بیشتر بر زمین راه می‌رود و اگر آن را نپراندند بندرت پرواز می‌کند.
اللباسُ: ۱. پوشاک، لباس. ج: اللبسة و لبس. ۲. شوهر و همسر «هَنْ لِبَاسٌ لَكُمْ و أَنْتُمْ لِبَاسٌ لِهَنْ» (قرآن مجید، ۱۸۷/۳): آن زنان همسران شما و شما شوهران آنانید.
 ۳. آمیزش، اختلاط. ۴. اجتماع، گردهمایی. ۵. سَ الزَّهْرُ: غلاف شکوفه. ۶. سَ التَّقْوَى: شرم و حیا. ۷. (برای هر چیز): پوشش آن.
النَّبَاقَةُ: ۱. مصد لَبَق. ۲. نرم‌خویی. ۳. زیرکی، ظرافت طبع. ۴. مهارت، چیره‌دستی.
النَّبَاكَةُ: گروه، جماعت.
النَّبَالِبُ ۱. ج: نَبْلَب و لَبْلَب. ۲. سَ العَنَمُ: سر و صدا و غوغای گله.
النَّبَانُ: ۱. سینه یا میان دو پستان. ۲. سینه حیوانات شمدار چون اسب.
اللبانُ ۱. ج: لَبُون. ۲. شیرخوارگی. ۳. همشیری «هو أخوة بلبان أئمه»: او برادر رضاعی یا همشیر وی است.
النَّبَانَةُ ۱. ج: نَبَانَةٌ. ۲. درخت صنوبر، کاج. ۳. درخت طوس، گندَر، گندَر کوهی. صمغ و شیره درخت، سقز.
النَّبَاتِيَّةُ: ۱. حاجت، نیاز، آرزو. ج: نَبَان و نَبَانَات. ۲. گیاهی صحرایی از تیره گیاهان شرابه‌ای یا فریبیونها که بعضی انواع آن دارویی و پیشاب‌آور و پاک‌کننده خونند، *Andrachnes* (S) گیاه سینه بیخ، دیوسفید، لاغیه.
النَّبَانُ الجَاوِي: درخت غار (المو). *Benzoin* (E)
النَّبَاتِيَّةُ: درختی جنگلی از تیره بلسم‌داران که از ساقه آن صمغی گرفته می‌شود که بخور می‌کنند، درخت صمغ لامي، نام دیگرش شجره الشمع است.



النَّبَاتِيَّةُ

لاوِي مَلَاوَةٌ و لِيوَاءٌ (ل و ي) ت الحَيَّة الحَيَّة: آن دو مار به هم پیچیدند. ۲. ه: با او مخالفت ورزید، با او در پیچید.

اللاوِي: فا - لَوِي. ج: لاوون و لَوَاة.

اللاوِيَاءُ: آهنی که با آن داغ نهند.

اللاوِي: ۱. منسوب به لاوی پسر یعقوب پسر اسحاق بن ابراهیم (ع). ج: لاوِيون. ۲. «سِفْرُ اللاوِيَيْن»: سِفْرِ لاويان، یکی از اسفار پنجگانه تورات.

اللاوِيُون «سِفْرُ اللاوِيَيْن»: سِفْرِ لاويان در تورات (المو). *The Leviticus* (E)

لايَثٌ مَلَايَنَةٌ و لِيَانًا (ل ي ث) ه: با او مانند شیر رفتار کرد. ۲. ه: در شباهت به شیر و شیردلی به او فخر فروخت.

لايَلٌ مَلَايَلَةٌ و لِيَالًا (ل ي ل) ه: آن را برای یک شب اجاره کرد. ۲. ه: او را شب به شب اجیر کرد و شبانه به کار گماشت، او را به شب‌کاری گماشت. شب به شب با او داد و ستد کرد.

لايِنٌ مَلَايِنَةٌ و لِيَانًا (ل ي ن) ه: با او نرمی و مهربانی کرد. ۲. ه: با او چرب‌زبانی کرد و فریبش داد. ۳. ه: نسبت به او تملق و چاپلوسی کرد.

نَبَاتٌ سَ لَبَانًا ۱. الشَّاةُ: نخستین شیر پس از زایمان گوسفند (شیر فله یا ماک یا اغوز) را دوشید. ۲. ه: القوم: به آنان شیر فله نوشاند. ۳. ه: اللبأ: شیر فله را جوشاند. ۴. ه: ت الأم و لدها: مادر به نوزاد خود شیر اغوز خوراند. ۵. ه: الغرس أو الزرع: به نهال یا کشت نخستین آب داد. ۶. ه: من الطعام: بسیار غذا خورد.

اللبأ: نخستین شیر پس از زایمان، شیر ماک، فله، اغوز. ج: ألباء.

النَّبَانُ ج: لَبِينَةٌ.

النَّبَانُ ج: لَبُون.

النَّبَابُ: ۱. گیاه اندک. ۲. «نَبَابُ لَبَابٍ»: باکی نیست، پروایی نیست، اهمیت ندارد.
اللبابُ ج: لَبَبٌ و لَبَّةٌ.
النَّبَابُ: ۱. (از هر چیز) برگزیده و خالص آن برای مذکر

فریبکار و نیرنگباز، اهل تلبیس و فریبکاری.
اللَّبَانُ : ۱. خشت‌زن. ۲. آجرساز. ۳. شیرفروش.
لَبَبٌ تَلْبِيباً (ل ب ب) : ۱. الحَبُّ : دانه مغزدار شد. ۲. ~ ه : در ستیز و مرافعه گریبان او را گرفت و کشید، یقه‌اش را گرفت. ۳. ~ فی الشیء : در آن چیز دودل شد. ۴. به سینه دژه چسبید و از آن جدا نشد.
اللَّبَّيَّةُ : ۱. مؤنث لب. ۲. مصدر مژه از لب. ۳. جای بستن گردنبند و قلاده در جلو گلو و بالای سینه. ۴. گلوگاه. ۵. زن مهربان و خوش معاشرت با شوهر خود. ۶. (در گردنبند) مهره درشت وسط گردنبند. ۷. «أُمُّ ~» : مادری مهربان که فرزندانش را بشدت دوست دارد. ۸. «امراة ~» : زنی که شوهر خود را بسیار دوست دارد. ج : لَبَات.
اللَّبَّيَّةُ : ۱. وسط سینه. ۲. وسط گلوگاه، چاله گردن. ج : لِبَاب.
لَبَبْتُ تَلْبِيباً (ل ب ب ث) : ۱. ه بالمکان : او را در آنجا مقیم و ماندگار کرد. ۲. چشم به راه شد، انتظار کشید.
لَبَّيْحٌ تَلْبِيحاً (ل ب ح) : پیر شد، سالخورده شد.
لَبَّدْتُ تَلْبِيداً (ل ب د) : ۱. الصَّوْفُ : پشم را زد و نمناک کرد و مالید تا به هم بچسبید، نمد مالی کرد. ۲. ~ الشیء : پارهای آن چیز چنان به هم چسبید که چون نمد شد. ۳. ~ الثَّوْبُ و غیره : جامه و جز آن را وصله کرد. ۴. ~ المَطَرُ الأَرْضُ : باران زمین را آب پاشی کرد. ۵. شعزه : موهایش را با ماده‌ای چون صمغ و لعاب به هم چسباند تا مانند نمد شد.
لَبَسْتُ تَلْبِيساً (ل ب س) : ۱. الشیء : عیب آن چیز را پوشاند و پنهان داشت. ۲. ~ علیه الأمر : کار را بر او درهم و برهم کرد و او را به اشتباه افکند. ۳. ~ علیه الأمر : کار بر او پوشیده و مشتبه شد (متعدی و لازم).
لَبَّقْتُ تَلْبِيقاً (ل ب ق) : ۱. الشیء : آن چیز را نرم کرد. ۲. ~ الثرید و غیره : ترید (تلیت آبگوش) و جز آن را به هم زد و نرم کرد. ۳. ~ له الثوبُ أو نحوهُ : لباس و مانند آن را به تن او کرد تا ببیند نیکوست و به او می‌آید یا نه؟ لباس را بر تن او آزمود.

Elemigumtree (E), Icacicariba (S)

لَبَّ تَلْبِياً و لَبَابَةً : ۱. خردمند شد، عاقل بود. ۲. ~ ت الثمرة . میوه دارای (لب) مغز شد، مغزدار شد.
لَبَّ تَلْباً و لَبُوباً : ۱. بالمکان : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۲. ~ اللُّوْزُ أو نحوهُ : بادام و مانند آن را شکست و مغزش را درآورد. ۳. ~ ه : بر سینه او زد. ۴. ~ الذَّائِبَةُ : برای ستور پیش‌بند پالان درست کرد، سینه‌بند ساخت.
لَبَّبْتُ تَلْبِياً و لَبَابَةً : مغزدار شد.
اللَّبُّ : ۱. مصدر لب و لبب. ۲. شخص لطیف و مهربان از نزدیکی آدمی، آدم خودمانی. ۳. خواننده (حدی) آواز مخصوص شتران که یک سره آنان را به آواز خود براند. ۴. «فلانٌ ~ علی الأمر» : فلانی به آن کار سخت چسبیده و آن را رها نمی‌کند، از آن دست‌بردار نیست. ج : لِبَاب.
اللَّبُّ : ۱. مصدر لبب. ۲. خالص و ناب از هر چیز. ۳. خرد، عقل. ۴. عقل بیدار و تیزهوش (با این تعریف هر لبی عقل است ولی هر عقلی لب یعنی تیزهوش و بیدار نیست) ۵. دل. ۶. زهر، سم. ج : ألباب و ألب و ألبب. ۷. مغز بادام و گردو و مانند آنها. ج : لُبُوب. ۸. «~ الأَرْضُ» : پوسته سنگلاخ و سختی که سطح زمین را پوشانده است.
اللَّبَّيْبُ : ۱. مصدر لب و لبب. ۲. جای بستن گردنبند در جلو گردن و بالای سینه. ۳. فرو رفتگی بالای سینه، چاله گردن. ۴. بند زین که به سینه ستور بندند تا زین یا پالان به عقب نرود. ۵. توده ریگ تُنُک. ۶. خاطر، حال «فلانٌ فی ~ زحی» فلانی در فراخ‌حالی و آسایش خاطر است. ج : ألباب.
لَبَّأْتُ تَلْبِئَةً (ل ب ه) : ۱. ت الشاة : در پستان گوسفند شیر فله (یا ماک یا اغوز) جمع شد. ۲. ~ بالخیج : در حج «لَبَّيْكَ اللهُمَّ لَبَّيْكَ» گفت.
اللَّبَادُ : ۱. نمدمال، نمدساز. ۲. نمدفروش.
اللَّبَادَةُ : ۱. لباده، بالاپوشی نمدی که در هوای بارانی و سرد پوشند، چوخا، بارانی نمدی. ۲. کلاه نمدی.
اللَّبَاسُ : ۱. بسیار جامه، دارنده لباس بسیار. ۲. بسیار

تَبَيَّكَ تَلْبِيكاً (ل ب ک) ه: آن را نیک به هم زد و درهم آمیخت.

تَبَن تَلْبِيناً (ل ب ن): ۱. خشت زد و با آن ساختمان کرد. ۲. الشیء: آن چیز را خستی و چهارگوش در آورد. ۳. در جایی نشست که حاجت در آن روا می شود. ۴. القميص أو السروال: برای پیراهن زیر بغلی و برای شلوار خشتک درست کرد.

تَبَّى تَلْبِيَةً (ل ب ی) ه ۱: به او پاسخ داد، «لَتَبِيكَ» گفت. ۲. النداء أو نحوه: ندا و دعوت و مانند آن را اجابت کرد. ۳. بالحج: در زیارت خانه خدا گفت «لَتَبِيكَ اللَّهُمَّ لَتَبِيكَ».

التَّبِيك ه تَبِيك: (مصدري منصوب که برای تأکید مثنی شده است)، گوش به فرمان توام، فرمانبردارم، در خدمتگزاری حاضرم.

التَّبِين: جنسی از گیاهان صحرائی و زینتی از تیره بهاره‌ها که انواع صحرائی آن به کشت آسیب می‌رساند، اناغالس، اناگیر.

اللبثورة معد: حشره‌ای از سوسکه‌های درازشاخک با پیکری خرد و رنگهایی روشن که بر روی شکوفه‌های گیاهان مختلف زیست می‌کند. (S) Leptura

تَبَّتْ تَبْتاً ۱. یدَه: دست او را پیچاند. ۲. ه: با چوبدستی بر سینه و شکم و تهیگاه او زد.

لَبَّتْ تَبْتاً و تَبَّتْ تَبْتاً و تَبَّتْ تَبْتاً و تَبَّتْ تَبْتاً و تَبَّتْ تَبْتاً و تَبَّتْ تَبْتاً و اقامت گزید، در آنجا ماند. ۲. «ما - أن فعل كذا»: بی درنگ آن کار را انجام داد، دیری نپایید که آن کار را انجام داد.

اللبث: گیاهی علفی و صحرائی از تیره سیب‌زمینی‌ها که در باتلاقها و مسیر آبها می‌روید. نام دیگرش حَمَاضُ الْمَاءِ است. (S) Lapathum apuaticum

اللبث: درنگ‌کننده، کسی یا چیزی که بر سر راهی یا در جایی دیری بماند ه لایث.

اللبثة: درنگ، توقف کوتاه، ایستادن.

تَبَّحَ تَبْحاً ۱. به الأرض: او را به زمین زد. ۲. ه: بالعصا: او را با چوبدستی زد.

تَبَّحَ به مج «- بالرجل أو بالجملي» آن مرد یا شتر از بیماری یا خستگی بر زمین افکنده شد، بر زمین افتاد. **التَّبَّح** ج: تَبَّحَ و تَبَّحَ.

التَّبَّحَة و التَّبَّحَة: میله‌ای شاخه‌دار که با آن گرگ را شکار کنند. ج: تَبَّحَ.

تَبَّحَ تَبْحاً: پیر و سالخورده شد. **التَّبَّح**: ۱. مص. ۲. دلبری، شجاعت. ۳. پیر سالخورده، مرد کهنسال.

تَبَّحَ تَبْحاً ۱. ه: او را کشت. ۲. ه: او را زد. ۳. ه: او را دشنام داد. ۴. ه: او را فریب داد تا بگیردش. ۵. ه: الشیء: آن چیز را گرفت.

تَبَّحَ تَبْحاً جسدَه: پیکرش پرگوش شد، گوشتالو شد.

التَّبَّح درخت ابریشم هندی.

تَبَّدَ تَبْداً الصَّوْفَ: پشم را زد و خیس کرد و مالید و به صورت نمد در آورد، نمد مالی کرد.

تَبَّدَ تَبْداً ۱. بالمکان: در آنجا اقامت کرد، ماندگار شد. ۲. ه: به: به آن چسبید. ۳. ه: الشیء بالشیء: آن چیز بر روی آن دیگری فرو نشست، روی هم سوار شدند. ۴. ه: القوم بالرجل: مردم دور آن مرد را گرفتند و از او جدا نشدند. ۵. ه: الثوب: جامه را وصله کرد.

تَبَّدَ تَبْداً ۱. بالمکان: در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ه: الشیء: آن چیز چسبید.

التَّبْد: ۱. مص. تَبَّدَ. ۲. پشم به هم چسبیده که به صورت نمد درآمد باشد، نمد. ۳. «ماله سَبَدٌ ولا سَبَدٌ»: او را نه مویی هست و نه پشمی، چیزی ندارد.

التَّبْد: ۱. موی و پشم که به هم چسبیده و به صورت نمد درآمد باشد، نمد. ۲. آن که جای خود را ترک نکند، چسبیده به جایی.

التَّبْد ج: تَبَّدَ.

التَّبْد ۱. ج: لایب. ۲. شخص چسبیده به جایی که از مکان خود تکان نخورد و به سفر نرود. ۳. «سأل سَبَدٌ»:



التَّبِين



التَّبْتُورَة



التَّبْت



البندة

مالی بسیار که تمام شدنی نباشد. ۴ «الناس» : مردمان گرد هم آمده‌اند. ۵ «أبو» : کنیه شیر بیشه. البند ۱ نمد، پلاس پشمی. ۲ هر پشم یا موی برهم نشسته و به هم چسبیده. ۳ نمد زین و عرقگیر اسب. ۴ کار، شأن، حال. ج: ألباد و لبود. البندة ۱ موی یا پشم بر هم نشسته و به هم چسبیده و نمدگونه. ۲ موی به هم چسبیده میان دو کتف شیر، یال شیر. ← لبندة (معانی ۱ و ۲).

البندة ۱ موی یا پشم بر هم نشسته و به هم چسبیده چون نمد. ۲ یال شیر. ← لبندة. ۳ مغز ران. ۴ ملخ. ۵ پارچه‌ای از جنس یا غیر جنس پارچه پیراهن که برای دوام بر سینه پیراهن دوزند، پیش‌سینه دولای پیراهن ج: لبند و ألباد و لبود.

البيرالي و البيرالية مع: آزاداندیش و آزاداندیشی، لیرال و لیرالیسم ← لبیرالی. (المو)

البيرة مع واحد سنجش وزن، لیور، پوند. ← لبيرة (المو)

لبس ۱ نسیباً علیه الأمر: آن کار را بر او درهم و برهم و پوشیده ساخت و او را به اشتباه افکند. ۲ ← علیه الأمر: آن کار بر او پوشیده و مشتبه شد (متعدی و لازم).

لبس ۱ نسیباً الثوب: جامه پوشید. ۲ ← زمانی از آمیزش و معاشرت با او برخوردار شد. ۳ ← المرأة: چندی از آن زن بهره‌مند شد. ۴ ← علی مافیه: او را آن گونه که بود پذیرفت و تحمل کرد. ۵ «لبست علی ذلك أذنی»: خود را به کری زدم و سخن نگفتم. ۶ ← له أذنیه: به آن توجه نکرد و اهمیت نداد، گوشش را بدهکار آن نکرد.

اللبس ۱ مص لبس. ۲ درهم آمیختگی، درهم و برهمی و پوشیدگی و ناروشنی. ۳ درهم آمیختگی تاریکی.

اللبس ۱ مص لبس. ۲ مبهم و پیچیده شدن، پیچیدگی، غموص و بغرنجی. ۳ درهم آمیختگی تاریکی. ۴ پوشیدگی و درهم آمیختگی. ۵ نوعی

جامه.

اللبس ۱ لباس، پوشاک. ج: لبوس. ۲ پوسته‌ای نازک که بین پوست اصلی رویی و گوشت قرار دارد. ۳ «الکعبة أو الهودج»: پرده و پوشش کعبه یا کجاوه.

اللبسة ۱ طرز و حالت لباس پوشیدن «ما أحسن لبستة»: چه خوش لباس است! ۲ نوعی جامه. ۳ «لكلي زمان» : هر زمانی را حالتی از سختی یا آسانی است که آن را دربر می‌گیرد و فرو می‌پوشاند.

اللبسة: ابهام، پیچیدگی، پوشیدگی، شبهه و ناروشنی «في الأمر»: در این کار ناروشنی و ابهامی وجود دارد. لبط لبطاً ۱ به الأرض: او را بر زمین زد. ۲ ← البعير أو نحوه: شتر در دویدن دستهایش را بر زمین کوفت.

لبط به مج: ۱ زکام زده شد. ۲ از پای افتاده شد، یا از درد یا بیماری ناگهان بیهوش و زمین خورده شد.

اللبط: پوست. ج: ألباط.

اللبطة ۱ اسم است از ألباط. ۲ دویدن شخص لنگ.

اللبطة ۱ مصدر مژه از لبط. ۲ زکام. ۳ سرفه.

لبق لبناً الشيء: آن چیز را نرم کرد.

لبق لبناً: ۱ زیرک و نرمخوی شد. ۲ در کار ماهر شد. ۳ ← به الثوب: جامه به او برانزده و نیکو بود.

لبق لبناً: لبقة ← لبق.

اللبق ۱ نرمخوی و زیرک. ۲ «رجل»: مرد ماهر و کارآزموده و آشنا به هر کار. مؤ: لبقة. ۳ «امرأة لبقة»: زن خوش لباس و خوش‌عطر و برانزده.

لبك لبناً الشيء: آن کار یا آن چیز را درهم آمیخت، به هم زد. ۲ ← القوم بين الماشية: آن گروه با چارپایانشان آمیخته و درهم شدند. ۳ ← الثريد: ترید (تلیت آبگوشت یا اشکنه) را جمع و لقمه کرد تا بخورد.

لبك لبناً الأمر: آن موضوع درهم آمیخت و پوشیده و دشوار شد، کار بغرنج شد.

اللبك ۱ مص لبك و لبك. ۲ چیز درهم آمیخته و



اللبلاّب



اللبني



اللبنة

اللبنّاز : لکتاز، آنزیمی که در بعضی مخمرها و شیر و بدن حیوانات یافت می‌شود و قند لاکتوز را تبدیل به دکستروز و گالاکتوز قابل جذب می‌کند. (المو).

Lactase (E)

اللبنّية : ۱. مقداری شیر نوشیدنی. ۲. شیر صاف شده. اللبّنة : ۱. واحد لبن، یک خشت. ۲. میش یا ماده شتر و گاو شیرده، شیردار.

اللبنّية : ۱. به معنای لبّنة است. ۲. خشتک جامه، زیربغلی پیراهن یا خشتک شلوار.

اللبنّية : لقمه بزرگ.

اللبنّوز : لاکتوز، قند شیر - لکتوز. (المو).

Lactose (E)

اللبنّی : ۱. درخت کندر. ۲. عسل - صمغ کندر، کندر نشا، استیراک.

اللبنّی : ۱. منسوب به شیر نوشیدنی. ۲. الطريق - راه شیری، کهکشان (المو).

Milky Way (E)

اللبنّیة : ۱. گیاهشناسی: فارچی که مایعی سفید یا سرخ یا زرد از آن می‌تراود و نوعی از آن خوراکی است، لکتاریوس. ۲. خوراکی که از شیر و برنج و گوشت درست می‌کنند.

اللبنّو ج: لبّوة.

اللبنّوة : شیر ماده. ج: لبّوات و لبّو.

اللبنّوب ج: لبّ (به معنی ۷).

اللبنّوة : ماده شیر. - لبّوة.

اللبنّود : حشره کینه.

اللبنّود ج: ۱. لید. و ۲. لید.

اللبنّوس : ۱. دارای لباس بسیار. ۲. زره. ۳. پوشاک، لباس.

اللبنّوسه و اللبّوسه : پوشیدگی، درهم و برهمی، آمیختگی، ابهام - فی کلامه - : در سخنش ابهامی است.

اللبنّون : ۱. دوست دارنده شیر نوشیدنی، شیردوست.

۲. شاة - : میش شیرده، شیردار. ج: لبّین و لبان و لبّین و لبّین.

مخلوط. اللبّكة : لقمه یا پاره‌ای از ترید آبگوشت و اشکنه و مانند آن.

اللبنّكة : ۱. مصدر مرّة از لبّک و لبّک. ۲. چیز درهم آمیخته و مخلوط. ۳. وقع فی - : در تشویش و درهم آمیختگی واقع شد.

اللبّلاب : ۱. گیاه پیچک که به گیاهان دیگر و درختان آویزد. ۲. نیلوفر صحرایی، لبلاّب.

اللبّلاب المصری : لبلاّب مصری.

اللبّلابیات [گیاهشناسی] : تیره لبلابیها، پیچکها، نیلوفریها.

لبّلب لبّلبة : ۱. ت الأم بولدها : مادر به فرزندش مهربانی کرد. ۲. ت الشاة بولدها : میش پس از زایمان به بزّه اش مهربان شد و آن را لیسید. ۳. - القوم : آن قوم پراکنده شدند.

اللبّلب و اللبّلب : ۱. مرد خوشرفتار با خانواده خود. ۲. مرد نیکوکار نسبت به همسایگانش، همسایه دوست.

۳. گلوگاه، بالای سینه، چاله گردن. ج: لبّالب.

لبّبن - لبّنا : ۱. به او شیر نوشاند. ۲. - ه بالعصا أو غیرها : او را با چوبدستی یا جز آن سخت زد.

لبّبن - لبّنا : بسیار خورد، پرخوری کرد.

لبّبن - لبّنا : ۱. گردنش از ناهمواری بالش و زیرسری درد گرفت. ۲. - ت الشاة أو نحوه : شیر میش و مانند آن بسیار شد.

اللبنّ : ۱. مص لبّبن. ۲. شیر نوشیدنی. ج: لبّان. ۳. - الشجرة : شیره درخت.

اللبنّ : ۱. شیرنوشنده. ۲. دوست دارنده شیر نوشیدنی. ۳. خشتک جامه. ۴. خشت که برای ساختمان زند، واحد آن لبّنة : یک خشت خام است. ۵. مجلس - : جایگاهی که در آن حاجت روا شود.

اللبّبن ج: لبّبن.

اللبّبن ج: لبّبن.

اللبّبات : نمک اسید لاکتیک که از شیر گرفته می‌شود. - لکتات (المو).

Lactate (E)

اللبونات [زیست‌شناسی]: پستانداران.

لَبِيءٌ - **لَبِيءٌ** من الطعام: غذا بسیار خورد، خوراک بسیار داشت.

اللَّبِيْبُ: ۱. خردمند، دانا، عاقل. ج: ألباء. ۲. رجُلٌ - مردی که کاری را لازم گیرد و از آن جدا نشود. مؤ: لبیبة. ج مؤ: لبیبات و لبائب.

اللَّبِيْبَةُ: ۱. مؤنث لبیب. ۲. جامهٔ پشمین بی‌آستین. ج: لبائب.

اللَّبِيْبَةُ: ۱. مص لبب. ۲. گروه مردم از قبایل گوناگون. ج: لبائب.

اللَّبِيْجُ: ۱. مقیم، خانه‌نشین. ۲. خوابیده در سرای. ۳. آدمی یا شتری که از بیماری یا خستگی وا بدهد و بیفتد.

اللَّبِيْجُ: شخص پُرجوش، گوشتالو.

اللَّبِيْحَةُ: ۱. نafe مشک. ۲. عطردان. ج: لبایح.

اللَّبِيْدُ: ۱. توپره. ۲. جوال. ۳. جوال کوچک. ۴. نوعی پرنده که به زمین می‌چسبد و تا تکانش ندهند پرواز نمی‌کند - لبید، پرندهٔ لبادی.

اللَّبِيْدُ و **اللَّبِيْدُوْلِيْتُ** مع: فلزی است، لبیدلایت - لبید (المو).

اللَّبِيْدُ: پرندهٔ لبادی - لبید (معنی ۴).

اللَّبِيْسُ: ۱. مثل و مانند، نظیر، همتا «لَبَسَ لَهْ -»: نظیر ندارد. ۲. جامه‌ای که بسیار پوشیده و کهنه شده باشد، «حبلٌ -»: ریمان کهنه و پوشیده. ۳. نادان، احمق، گول. ج: لبائس. ۴. نوعی ماهی رودخانه‌ای از تیرهٔ کپور که گوشتی خوراکی دارد. Labeo (S) **اللَّبِيْكَةُ**: ۱. گروه، جماعت. ۲. خرما و روغن به هم آمیخته. ۳. «وَقَعَ فِي بَ»: در کاری مبهم و درهم و برهم گیر کرد.

اللَّبِيْنُ: ۱. اسب پرورده به شیر. ۲. پرشیر، شیردار. ۳. بسیار شیرخورنده. ۴. خشتک جامه.

لَتَأْتِيَنَّ ۱. ه فی صدره: او را دور کرد و راند، به سینه‌اش زد و طرد کرد. ۲. ه بحجر: او را با سنگ زد. ۳. ه إليه بعینه: به او تیز نگریست. ۴. تیز داد، گوزید

۵. سرگین افکند. ۶. ه الشيء: آن چیز را کم و ناقص گرداند، آن را کاست. ۷. ه ت به أمه: مادرش او را زاید.

اللَّتَاتُ ۱. آب و روغن و مانند آن که چیزی را با آن تریا آغشته کنند. ۲. آنچه با آن آرد گندم و جو را کوبیده و گرد کنند. ۳. ریزه‌های خود فرو ریخته از پوست درخت.

اللَّتَاحُ ج: لاتح.

لَتَبَّ - **لَتَبَّ** و **لَتَبَّ** ۱. به: به آن چسبید. ۲. ه فیه: در آن ثابت و استوار شد. ۳. ه فی منحر الناقة: در گلوگاه و محل کشتن شتر ماده نیزه زد، ماده شتر را تخر کرد. ۴. ه علیه ثوبه: جامه را چنان پوشید و محکم بست که گویی نمی‌خواهد از تن بیرون آورد. ۵. ه السرج علی الفرس: زین را بر اسب استوار بست.

لَتَّ ۱. الشيء: آن چیز را کوبید و سایید و نرم و گرد کرد. ۲. ه الطحين: آرد را با آب یا روغن درآمیخت و ورز داد. ۳. ه الماء الثياب و غيرها: آب جامه و مانند آن را خیس کرد. ۴. ه الشيء: آن چیز را بست و محکم و استوار کرد.

لَتَّ به مج: به آن نزدیک کرده شد، نزدیک شد، به او قرین و چسبیده شد.

اللَّتَّ: ۱. مص. ۲. ف مع: تیر بزرگ. ۳. تيشة نجاری. ج: لتوت.

لَتَّخَ - **لَتَّخَا** ۱. ه: به تن یا صورت او سنگریزه زد و جای آن ماند یا او را کور کرد. ۲. ه ببصره: نگاهش را به روی او انداخت، بر او چشم دوخت. ۳. ه: همه چیز او را گرفت. ۴. ه بیده: با دست خود بر صورت یا تن یا چشم او زد.

لَتَّخَ - **لَتَّخَا**: گرسنه شد.

اللَّتِيْحُ: خردمند و زیرک - لاتح.

اللَّتْحَانُ: گرسنه. مؤ: لتخی.

اللَّتْحَةُ: - لاتح و لتح.

لَتَّخَ - **لَتَّخَا** ۱. ه: آن را با چیزی اندود کرد، چیزی روی آن مالید، آن را بیالود و آغشته کرد. ۲. ه الشيء:

لثَّ مج الشجر: درخت نمناک و رطوبت زده شد.
اللثَّ: ۱. مصر. ۲. تری، رطوبت، نم.

لثَّقْ تَلثِّقاً (ل ث ق) الشيء: آن چیز را تباه و فاسد کرد.

لثَّم تَلثِّمًا (ل ث م): ۱. بینی یا دهان خود را با پارچه و دهان پوش بست. ۲. ۵ - ۳: او را بسیار بوسید. ۳. ۵ - ۳: بر او دهان پوش بست.

اللثغة: بخشی از لب که به بیخ دندانها پیوسته است.
لثغ لثغاً ه: او را دچار لکنت زبان کرد، او را (الثغ) الکن کرد.

لثغ لثغاً: لکنت زبان پیدا کرد، در زبانش (لثغة) گرفتگی و لکنت یا اختلاف ادای حروف داشت مثلاً حرف (ر) را (غ) تلفظ می کرد.

اللثغ: ۱. مصر لثغ. ۲. لکنت زبان در ادای بعضی حروف و تبدیل تلفظ آنها به یکدیگر مانند تلفظ (س) بجای (ث). ۳. سنگینی زبان در گفتار، زبان گرفتگی.

ألثغ (الثغ): ج الثغ.

اللثغة: دهان.

اللثغة: ۱. لکنت زبان در تلفظ چنان که بجای حرف (ر) حرف (غ) را تلفظ کند. ۲. گندی زبان در گفتار، زبان گرفتگی، یته پته کردن - لثغ.

لثَّق لثقاً ۱. اليوم: روز بسیار مرطوب بود و باد آن بازایستاد، شرجی شد. ۲. المسافر: مسافر در گیل افتاد و فرو ماند. ۳. الطائر: پره‌های پرند تر شد. ۴. ت الثياب: جامه‌ها نمناک شد. ۵. ت الأرض: گیل و لای زمین بسیار شد.



لثغ



اللاثم

* اگر الف و لام تعریف بر اسمی که با لام آغاز می شود درآید به یکی از دو صورت: ابقای هر دو لام (اللثم، اللثغ) یا حذف یک لام و وضع تشدید بر روی لام باقی (الثم، الثغ) که ادغام کتابتی است نوشته می شود. اما در بسیاری از فرهنگهای عربی به صورت سوم (اللثم و اللثغ) آمده که با ابقای هر دو لام تشدید لام دوم ضرورتی ندارد و باید محسوب می شود. در این فرهنگ به روش المنجد ابقای هر دو لام را برگزیدیم و از روش لاروس عربی که صورت سوم است احتراز کردیم. (مؤلف).

آن چیز را شکافت. ۳. ه بالشوط: او را با تازبانه زد و پوستش را شکافت.

اللثوث ج: لث.

اللثر مع: لیتر.

لثلت لثلتاً: ۱. سوگند دروغ خورد. ۲. سخن بیهوده گفت.

اللثلتة: ۱. مصر. ۲. سوگند دروغ. ۳. سخن بیهوده.

اللتی: ۱. که، کسی که. اسم موصو مبهم و معرفه و مؤنث الذی از غیر صیغه آن. ج: اللاتی و اللات و اللواتی و اللوات و اللوات و اللاتی و اللات. مثنای آن: اللتان و اللتان و اللتان (در حالت رفع) و اللتی (در حالت نصب و جر). ۲. وقع فلان فی التی و اللتیاء: فلانی در بلای بزرگ و کوچک افتاد.

اللتیاء: آن که جای خود را ترک نکند و ملازم و پایبند به آن باشد.

اللتیا و اللتیا ۱. مصغر التی. وقع فی اللتیا و التی: در بلاهای کوچک و بزرگ افتاد. ۳. بعد اللتیا و التی:

پس از سخنان بسیار و گفت و گو و مجادله. ج: اللتیات. مثنی: اللتیان.

لثا ت لثا الکلب: سگ آب خورد. هرچه در ظرف بود با زبانش لیسید و نوشید.

اللثا: شیرابه و صمغی که از درخت بترآود و روان شود، شیره درخت.

اللثاة: ۱. زبان کوچک - لثاة. ۲. گیاهی صحرائی و زینتی از تیره خلنگها با گل آذینهای خوشه‌ای یا سنبلی. Clethra (S)

اللیثا ج: لثة.

اللیثام: بخشی از جامه یا نقاب که روی بینی و اطراف آن را بپوشاند، دهان پوش. ج: لثم.

اللیثة: لثة دندانها. ج: لثی و لثات و لثی.

لث لثاً ۱. بالمکان: در آنجا اقامت گزید. ۲. ه علیه: با او لجاجت ورزید، بر او یا بر آن اصرار ورزید و پافشاری کرد. ۳. المطر: باران چند روز پیاپی بارید و بند نیامد. ۴. ه الشجر: درخت مرطوب و نمناک شد.

عرق‌آلود و چرکین شد. ۵. ت یدّه أو رَجُلُهُ من الطَّيْنِ: دست یا پای گِل‌آلود شد، گِل به دست یا پا چسبید. ۶. ت یدّه: دستش از چربی شیر چسبیده و لزج شد، (در تعبیر عاقله) نوچ شد.

اللَّثَى: ۱. مص لَثَى. ۲. شیرابه و صمغی روان که از بعضی درختان بترآود و بچکد، شیره گیاه. ۳. شیرگونه لعابدار و چسبیده. ۴. شبنم و آنچه بدان مآند، رطوبت، تری. ۴. «تثوب»: چرک جامه، چرک یقه پیراهن.

اللَّثَى: ۱. نمناک، مرطوب. ۲. خیس، تر. «ثوب لثی»: جامه تر شده از عرق و چرک.

اللَّثَى وَ لَثَى ج: لَثَةٌ.

اللَّثِيَاءُ وَ اللَّثِيَّةُ (از زنان) زنی که تنش عرق کند.

اللَّثِيَّةُ: آن که در جویدن و خوردن (لثی) صمغ حریص باشد، بسیار صمغ خواره.

اللَّثِيَّةُ ج: لَثَةٌ.

لَثَجًا - لَثَجًا وَ لُجُوءًا ۱. إلى الحصن و نحوه: به دژ و مانند آن پناه برد. ۲. عنه: آن را رها کرد و به دیگری پرداخت.

اللَّجَأُ: ۱. مص. ۲. پناهگاه، دژ، سنگر. ۳. زن آدمی، زوجه، همسر. ۴. وارث. ۵. نوعی لاک‌پشت دوزیست.

ج: اللّجاء.

اللَّجْأَةُ: ۱. لاک‌پشت دریایی. ۲. یک لاک‌پشت دوزیست.

اللَّجَاجُ ج: لَجَجَةٌ.

اللَّجَاجَةُ: ۱. مص. ۲. سرسختی، لجاجت، اصرار بسیار. ۳. پایداری و سخت‌رویی در ستیزه‌جویی و دشمنی. ۴. «فی فوآده»: از گرسنگی قلبش به تپش افتاد.

اللَّجَابُ ج: لَجْبَةٌ وَ لَجْبَةٌ وَ لَجْبَةٌ.

اللَّجَافُ: ۱. آستانه در، عتبه. ۲. بخشی برآمده و مشرف بر غار در کوه، دماغه در غار. ج: لَجْفٌ وَ اللّجْفَةُ.

اللَّجَامُ: ۱. لگام، افسار. ج: لَجْمٌ وَ لَجْمٌ وَ اللّجَمَةُ. ۲. نشان و داغ شتران. ۳. «أَبْعَ الْفَرَسِ لِجَامَهَا»: (لفظاً) افسار اسب را بگیر و رها مکن، (تعبیراً): کاری را که

اللَّثَقُ: ۱. مص. ۲. تری، نم، رطوبت. ۳. شبنم، ژاله. ۴. گِل و لای. ۵. خلاب.

اللَّثِقُ: ۱. گِل و لای سُئِلَ، سُلاِبٌ وَ مانند آن. ۲. «یومٌ -»: روز مرطوب و بی‌باد، روز شرجی‌دار. ۳. «طایئِرٌ -»: پرنده خیس شده پر و بال. ۴. «شیءٌ -»: چیز شیرین و چسبناک، نوچ.

اللَّثَلَاثُ وَ اللَّثَلَاثَةُ: گند در کار، کاهل و بهانه‌تراش برای کار نکردن - لَثَلْتُ.

لَثَلْتُ لَثَلْتُهُ: ۱. سست شد. ۲. - بالمکان: در آنجا اقامت کرد. ۳. - المطرُ: چند روز پیاپی باران بارید. ۴. - فی الأمرِ: در آن کار تردید کرد، متردد شد، دودل شد. ۵. - کلامه: سخنش را مبهم و گنگ و نامعلوم گفت. ۶. - ه عن حاجته: او را از حاجت یا کار خود بازداشت. ۷. - ه فی الترابِ: او را در خاک غلتاند. ۸. - علیه: با او ستیزه‌رویی و لجاجت کرد. ۹. - البعیرُ: شتر را خسته و مانده و رنجور کرد.

اللَّثَلْتُ: شخص گندکار - لَثَلْتُ.

لَثَمَ - لَثَمًا ۱. ت المرأة: آن زن دهان‌پوش بر دهان و بینی خود بست. ۲. ه: او را بسیار بوسید. ۳. ه: بر او دهان‌پوش بست. ۴. ه: آنفَه: بر بینی او مشت زد - لَثَمَ (معنی ۱). ۵. ت الحجارَةُ خُفَّ الجَمَلُ: سنگ به سپل شتر خورد و آن را خونین کرد. ۶. ه: الجَمَلُ الحجارَةُ يَخْفَهُ: شتر با سپل خود سنگ را شکست.

لَثِمَ - لَثَمًا ۱. ه: او را بوسید. ۲. ه: ت المرأة: آن زن دهان‌پوش بست.

اللَّثَمُ: ۱. مص لَثَمٌ وَ لَثِمٌ. ۲. بینی و اطراف آن.

اللَّثَمُ ج: لَإِثِمٌ.

اللَّثَمَةُ: ۱. مصدر مَرّه از لَثَمَ. ۲. بوسه.

اللَّثَوِيُّ: منسوب به لَثَمٌ. مؤ: لَثَوِيَّةٌ «الحروفُ اللَّثَوِيَّةُ»: حروف لثوی که عبارتند از «ثاء» و «ذال» و «ظاء».

لَثَى - لَثَى ۱. الشیءُ: آن چیز نمناک شد، مرطوب شد. ۲. ت الشجرةُ: درخت شیره چکاند، تراوش کرد. ۳. ه: خُفَّ البعیرُ: کف پای شتر از راه رفتن روی آب یا خون تر شد. ۴. ه: الثوبُ وَ غیره: جامه و جز آن



اللجاء



اللجام

- کردی تمام کن.
اللَّجَام : آنچه بدان فال بد زند، شوم.
الليجان ج: لَجْنَة.
- لَجِبَ** تَجِباً ۱. البحر: دریا طوفانی شد و امواجش به هم خورد. ۲. - العسكر أو القوم: آن لشکر یا گروه بانگ و فریاد کردند.
- لَجِبْتُ** لَجُوبَةً ۱. ت المِعْزَى: شیر بز کم شد. ۲. - المِعْزَى: شیر بز زیاد شد (از اضداد).
- اللَّجَب** : ۱. مصدر لَجِبَ. ۲. بانگ و فریاد لشکر و جمعیت. ۳. شبهه اسب. ۴. «بحر ذو» - دریای موج و خروشان.
- اللَّجِب** : ۱. پر سر و صدا و بانگ و فریاد «جیش» : سپاه انبوه و پرخروش. ۲. سخت بانگ، بلند بانگ.
- اللَّجْبَة و اللِّجْبَة و اللُّجْبَة** : ۱. بز یا گوسفند پرشیر. ۲. بز یا گوسفند کم شیر (از اضداد).
- لَجَّ** - لَجْجاً و لَجْجاً و لَجَّجَةً : ۱. در دشمنی سخت و ستیزه جو بود یا ستره رویی کرد. ۲. - فی الأمر: آن کار را لازم گرفت و حاضر نشد از آن دست بردارد، در آن کار لجبازی کرد، سرسختی کرد. ۳. - علیه فی الامر: در آن موضوع اصرار و پافشاری کرد و خواست هرچه زودتر انجام یابد. ۴. - به الشیء: آن چیز براو دوام یافت - به الهَم: اندوه بر او دیر پایید و او را رها نکرد.
- اللَّجَج** ج: لَجَّة.
- اللَّج** ۱. ج: لَجَّة. ۲. آب بسیار، آنجا که ژرفای آب بسیار باشد، میانجای آب، پهناب، لَجَه. ۳. جماعت بسیار. ۴. کرانه دژه. ۵. جای سخت و بلند کوه. ۶. شمشیر. ۷. تاریکی شدید شب.
- لَجَّأ** تَلَجَّجَةً (ل ج ج) ۱. ۹. ه إلى الأمر: او را بدان کار ناگزیر و وادار کرد. ۲. - ه: او را وادار کرد به وی پناه ببرد. ۳. - ماله: دارایی خود را به یک یا چند وارث معین اختصاص داد و بقیه را محروم کرد.
- اللَّجَام** : ۱. لگام ساز، افسار ساز. ۲. افسار فروش.
- لَجِبَ** تَلَجِبياً (ل ج ب) ۱. ت المِعْزَى: شیر بز کم شد.
۲. - ت المِعْزَى: شیر بز زیاد شد. (از اضداد). ۳. ه بالسيف: آن را با شمشیر برید، تگه تگه کرد.
اللَّجَّة : ۱. مصدر مَزَه از لَجَّ. ۲. بانگ و فریاد بسیار. ۳. بلوا و آشوب، غوغا، جنجال، قشقرق.
اللَّجَّة : ۱. گروه بسیار، جمعیت انبوه. ۲. آب بسیار. ۳. ژرفترین و پر آب ترین جای دریا، پهناب. ۴. - ه الظلام: عمق تاریکیها. ۵. نقره، سیم. ۶. آینه. ۷. معظم و بخش انبوه کار. ج: لَجَّ و لَجَّج و لَجَّج. ۸. «فلان» - واسعة: فلانی از دست و دلبازی چون دریاست، یا دریادل و فراخ سینه است.
لَجَّج تَلَجَّجاً (ل ج ج) ۱. ت السفینة: کشتی در ژرفترین جای دریا فرو رفت، در پهناب دریا فرو رفت. ۲. - القوم: آن گروه (با کشتی) به پهناب دریا رسیدند.
لَجَّف تَلَجِّفاً (ل ج ف): ۱. البئر: کناره های چاه را حفر کرد. ۲. - الشیء: کناره های آن چیز را فراخ کرد.
لَجَّم تَلَجِّمًا (ل ج م) ه الماء: آب به دهان او رسید.
لَجَّن تَلَجِّنًا (ل ج ن) الؤزق: برگ درخت را کوفت و با آرد جو و سبوس آمیخت و نواله کرد تا ستور بخورد.
اللَّجَج : ۱. چرک و قي چشم، قیح چشم. ۲. کاسه چشم، چشمخانه.
اللَّجَجَة - لَجَّج.
- اللَّجَّي** : منسوب به لَجَّ، میان آبی، ژرفابی، عمقی. «أؤ كظلمات فی بحر لَجَّي يَغْشاه مَوْج» (قرآن مجید، ۴۰/۲۴) : یا چون تاریکیهایی در دریایی ژرفناک که موجی آن را فرو پوشاند.
لَجَّدَ تَلَجَّدًا و لَجَّدًا : ۱. خورد. ۲. - الكلب الإناة: سگ ظرف را لیسید. ۳. - الحمام: خر برای نخستین بار چرید. ۴. - ت الماشية الكلاً: ستور علف را با اطراف زبان کند و خورد. ۵. - الرجل من الشیء: آن مرد اندکی از آن چیز را گرفت. ۶. چیزی را که به او داده بودند باز بسیار درخواست کرد. ۷. - ه علی کذا: او را بر فلان چیز برانگیخت، او را تحریض کرد.
لَجَّدَ تَلَجَّدًا و لَجَّدًا : ۱. لَجَّدَ.
لَجَّفَ تَلَجِّفًا ۱. ه: او را سخت زد. ۲. - الطبی و غیره

فی بیته : غزال و جز آن کناره لانه‌اش را کند و سوراخ کرد. گودالی در لانه‌اش پدید آورد.

لَجْفٌ تَلَجَفًا ۱. ت البئز: کناره‌های چاه کنده و خفزه خفزه شد، جای پا و فرو رفتن و برآمدن در دیواره چاه کنده شد.

اللَّجْفُ : ۱. مصدر لَجَفَ. ۲. حفره‌های دیواره چاه، جای پا و دستگیره در دیواره چاه. ۳. میانه دژه. ۴. قسمتی از بند چاه که آب آن را خورده و انبارهای درست کرده باشد، انباره چاه. ۵. محل بازایستادن سیل از حرکت و گرد آمدن آب آن. ج: اللجاف.

اللَّجْفُ ج: ليجاف.

اللَّجْفَةُ : ۱. چهارچوب و اطراف در خانه. ۲. غار میان کوه. ج: لَجَفَات.

اللَّجْلَاجُ : الکن، گرفته‌زبان، لکنت‌دار در گفتار.

تَلَجَّلَجَ تَلَجَّلَجَةً : ۱. با لکنت زبان سخن گفت، زبانش گرفت و نتوانست خوب و روشن سخن گوید، مَن و مَن کرد، پتّه پتّه کرد. ۲. ه عن الشيء: آن چیز را چرخاند تا از دست او بگیرد. ۳. ه اللقمة فی فیه: لقمه را بی آنکه بجود و فرو برد در دهان خود گرداند. ۴. ه الشيء فی صدره: آن چیز پیاپی به دلش آمد و به ذهنش خطور کرد.

لَجِمَ تَلَجَمًا التَّوْبُ: جامه را دوخت.

اللَّجَمُ : ۱. زمینی هموار و بی‌پستی و بلندی. ۲. آفتاب‌پرست، جریبا، چلپاسه. ۳. قورباغه، غوک. ۴. جانوری که آن را شوم دانند و به فال بدگیرند. ج: اللجام.

اللَّجْمُ وَ التَّلَجْمُ : ۱. آفتاب‌پرست، جریبا، چلپاسه. ۲. قورباغه، غوک. ۳. جانوری که آن را شوم دانند و به فال بدگیرند ه لَجِمَ. ۴. هوا.

اللَّجْمُ وَ التَّلَجْمُ ج: ليجام.

اللَّجْمَةُ : ۱. جای لگام بر صورت ستور. ۲. واحد لَجْم. ۳. ه الوادی: کرانه یا دهانه و مدخل دژه. ۴. زمین بلند و برآمده.

اللَّجْمَةُ : ۱. کرانه دژه. ۲. کوه هموار و یکدست و گسترده. ۳. نشانه‌ای که بر روی زمین برپاکنند چون

فرسنگ‌شمار یا علائم مرزی و جز آنها.

لَجَنٌ تَلَجَنًا ۱. ه: او را بازداشت، زندانی کرد. ۲. ه ورق الشحر: برگ درخت را کوبید و با آرد جو و سیوس آمیخت و نواله کرد تا به شتر یا ستور بخوراند.

لَجَنٌ تَلَجُونًا وَ لِجَانًا ۱. البعیر: شتر سرکشی کرد. ۲. ه فی المشي: در راه رفتن سنگین شد، گند و گرانبار راه رفت. ۳. ه المشط فی الرأس: شانه از چرک بودن و بهم فشردگی موی سر در آن فرو نرفت.

لَجَنٌ تَلَجَنًا به: به او درآویخت.

اللَّجِنُ: چرکین، آلوده.

اللَّجِنَةُ: گروهی که برای رسیدگی به کاری یا تأسیس برنامه‌ای گرد آیند، انجمن، کمیسیون، ه بزمائتیه: کمیسیون پارلمانی، کمیته. ج: ليجان.

اللَّجْنِيتُ وَ اللِّجْنِيتُ مع نوعی زغال‌سنگ. ه لِيغْنِيتُ و لِيغْنِيتُ (المو) Lignite, Lignin (S, E)

اللُّجُوجُ وَ اللُّجُوجَةُ: ستیزه کار، سخت لجاجت‌کننده.

اللُّجُونُ: شتر سنگین و گندرو.

لَجِيَ تَلَجًا: پناه برد، پناه گرفت ه لَجًا.

اللَّجِينُ: ۱. علوفه و نواله‌ای که از برگ کوفته درخت با آرد جو یا گندم و سیوس برای خوراک ستور بویژه شتر درست کنند. ۲. کف که از دهان شتر برآید.

اللَّجِينُ: سیم، نقره.

اللَّجِينَةُ: اطراف در خانه، پیرامون و کناره در.

اللَّجِينِيَّةُ: منسوب به «لَجِن» نقره‌ای، سیمین، سگه نقره‌ای.

لَحَا تَلَحُّوًا (ل ح و) ۱. الشجرة: پوست درخت را کند. ۲. ه: او را دشنام داد. ۳. ه: او را سرزنش کرد، ملامتش کرد.

اللِّحَاءُ ۱. ج: لَحَى. ۲. مصدر لَحَى. ۳. پوست چوب یا درخت. ۴. [گیاه‌شناسی]: یکی از بافت‌های سه‌گانه‌ای که رشته‌های آوندی از آن پدید می‌آید و زیر پوست گیاه قرار دارد. Strip, Bark (E)

اللِّحَاةُ: پوست یا پوسته‌های چیزی.

اللِّحَاسِمُ ج: لَحَسَم.

فرسنگ‌شمار یا علائم مرزی و جز آنها.

لَجَنٌ تَلَجَنًا ۱. ه: او را بازداشت، زندانی کرد. ۲. ه ورق الشحر: برگ درخت را کوبید و با آرد جو و سیوس آمیخت و نواله کرد تا به شتر یا ستور بخوراند.

لَجَنٌ تَلَجُونًا وَ لِجَانًا ۱. البعیر: شتر سرکشی کرد. ۲. ه فی المشي: در راه رفتن سنگین شد، گند و گرانبار راه رفت. ۳. ه المشط فی الرأس: شانه از چرک بودن و بهم فشردگی موی سر در آن فرو نرفت.

لَجَنٌ تَلَجَنًا به: به او درآویخت.

اللَّجِنُ: چرکین، آلوده.

اللَّجِنَةُ: گروهی که برای رسیدگی به کاری یا تأسیس برنامه‌ای گرد آیند، انجمن، کمیسیون، ه بزمائتیه: کمیسیون پارلمانی، کمیته. ج: ليجان.

اللَّجْنِيتُ وَ اللِّجْنِيتُ مع نوعی زغال‌سنگ. ه لِيغْنِيتُ و لِيغْنِيتُ (المو) Lignite, Lignin (S, E)

اللُّجُوجُ وَ اللُّجُوجَةُ: ستیزه کار، سخت لجاجت‌کننده.

اللُّجُونُ: شتر سنگین و گندرو.

لَجِيَ تَلَجًا: پناه برد، پناه گرفت ه لَجًا.

اللَّجِينُ: ۱. علوفه و نواله‌ای که از برگ کوفته درخت با آرد جو یا گندم و سیوس برای خوراک ستور بویژه شتر درست کنند. ۲. کف که از دهان شتر برآید.

اللَّجِينُ: سیم، نقره.

اللَّجِينَةُ: اطراف در خانه، پیرامون و کناره در.

اللَّجِينِيَّةُ: منسوب به «لَجِن» نقره‌ای، سیمین، سگه نقره‌ای.

لَحَا تَلَحُّوًا (ل ح و) ۱. الشجرة: پوست درخت را کند. ۲. ه: او را دشنام داد. ۳. ه: او را سرزنش کرد، ملامتش کرد.

اللِّحَاءُ ۱. ج: لَحَى. ۲. مصدر لَحَى. ۳. پوست چوب یا درخت. ۴. [گیاه‌شناسی]: یکی از بافت‌های سه‌گانه‌ای که رشته‌های آوندی از آن پدید می‌آید و زیر پوست گیاه قرار دارد. Strip, Bark (E)

اللِّحَاةُ: پوست یا پوسته‌های چیزی.

اللِّحَاسِمُ ج: لَحَسَم.